طرب المجالس

مشتمل است بر لطائف بسیار که استنباط کرده شده است از کتب [illegible] الله [illegible] ان معانی

[illegible] ایشان ظاهر شود که انسان بر جمیع حیوانات شرف دارد

و [illegible] ... مل بر هیج رسالت از رسائل کتاب اخوان الصفا که اهل

حکمت [illegible] در قلم آمده و بر تشنیع و مناظره جماعت حیوانات با قوم

مردم [illegible] ترتیب یافته

[illegible] ... ان حیوانات به رسول فرستادن

[illegible] ن ... دیگر از [illegible] مجتمع آمدند گفتند همه

[illegible] ... استغاثه کنیم و تفحص احوال کنیم در میان ایشان

[illegible] ... بسیار قدیم ... [illegible] ... تا دین کار

سر از گریبان برآورد روی بجمیع بهایم کرده گفت نخست از شما یکی بباید رفت
وصورت حال باز نمود زیرا که بنی آدم را بر شما بیشی از ان است که بر جمله
حیوانات ـــ و نیز بحکم خطاب زبانی ایشان را به شما دعوی مالکیت است
او سی آن باشد که این حکایت را شما ابند اکنید اگر مقصود حاصل آید
و بانصاف خود رسیدند دیگران نیز حدیث خود عرضه دارند جمله بر
تدبیر متفق شدند روی با سپ کردند که رئیس بهایم بود گفتند ترا از قوم خود
رسول نزدیک ملک جنیان باید فرستاد اسپ از انجا بمقام خویش
آمد و با اشتر که وزیر او بود ازین معنی سخن گفت و پرسید که از معارف
قوم ما کیست که این شغل را کفایت کند اشتر از بهایم اهلی و وحشی
همه را حاضر کرد و گفت هر کرا اشارت شما باشد برود اسپ گفت این نوع
کار ها را شخصی باید بصدق و دیانت موصوف و بقلت فضول و کثرت فضیل
معروف هم فصیح زبان و هم صحیح بیان و تو میدانی که این معنی درین قوم
وجود ندارد و اشتر را هنوز خلقتی عجیب و هیأتی غریب است اگرچه
طویل القد و سلیم القلب است اما بحکم آنکه در صحبت مسافران شام و حجاز
بوده است و حج اسلام گذارده او را در هر نوع تجربه بسیار باشد رفتن و سخن
گفتن را
است پس روی به اشتر کرد و گفت ای سرفراز با حشمت و وقار و ای جان باز و حشمت شعار
در جمیع ما امروز عاقل و حکیم فاضل توئی و بزرگان گفته اند که رسول حکیم را فرست

توصیة ما از نام اصالح خود درین معنی بدعت نو دادیم چنانکه مید انی این
مظلمه را بعادت لطیف و اشارت ظریف با ملک جنیان تقریر کن شتر بحکم
اشارت با بشارات پای در راه نهاد چون نزدیک آن درگاه رسید یکی
از ندماء شاه بدو پیوست گفت ای بیخبر این جای چه جاییست گستاخ وار
چرا آمده گفت از قبل جمیلهٔ خود رسولم سخن او بسمع شاه رسید گفت آمدن
حیوانات بدرگاه ما خلاف معهود است مگر واقعهٔ حادث شده است یا مشکلی
روی آورده سوال کید آمدن را سبب چیست شتر گفت مرا جماعت
بهایم بحضرت آسمان رفعت ملک داد بخش فرستاده اند و پیغام داده که مدتی
مدید است و عهدی بعید که از بوائق زمان و طوارق حدثان در کنف عصمت و
ظل رافت شاه پناه گرفته ایم امروز ما را شکایتی است که در هیچ عهد انصاف
خود نیافته ایم و حکایتی است که در هیچ دور با تمام نرسید از بیداد بنی آدم
بجان آمده ایم که بی جرم و خیانت عداوت ما ظاهر کرده اند و ضرب و قتل ما را
بر خود واجب دانسته اند آن عداوت را سببی معین نی و آن تعذیب ما
موجبی ظاهر نی لیکن چند را امید میباشد که از لطف عمیم شاه یا انصاف
رسند و در کار ما از آن نظر لطف مبذول باشد ملک جنیان کریم خلق و رحیم
بود شتر را بنواخت و بلطف و مراعات امیدوار عدل و انصاف خود دلخوش
کرد و فرمود که پیند روز درین ساحت مرغزار با راحت استراحت

مشکل بود واقعه اهم فکری کنیم والله اعلم **فصل پنجم در مشورت**
کردن ملک جنیان با ارکان دولت خود
در کار حیوانات بعد از ان ملک داد بخش ارکان دولت
واعیان مملکت خود را طلب فرمود حجاب ونواب ووزرای او
حاضر آمدند ملک روی بدیشان کرد گفت هل عندکم من علم فتخرجوه
لنا درین معنی که رسول بهایم تقریر کرد هر خورده که خورد و بزرگ
شمارا در ضمیر آید مخفی نباید داشت از حجاب او جوانی شیرین مقالی
پسندیده خصالی خجسته منظری شایسته مخبری در گوشه صفت
ایستاده بود

نظم

زمین بوسید و گفتا جاودان باش — به تخت کشور یاری کامران باش
فروزان از رخت ایوان شاهی — مطیع حکمت از مه تا بماهی

رای جهان آرای را معلوم و مفهوم و متصور است که بین الجن والانس
از عهد خلافت آدم عداوتی هست قاعده آن محکم شده و بغضی است
از طرفین اساس آن متمکن گشته اگر بار التفحص و تدبیر معاملاتی که انسان
با حیوان دارند شروعی رود نباید که بر نوع دیگر حمل کنند و آن
عداوت قدیم زیاده شود و فتنه نو حادث شود و مکالمه با حیوانات مهمله در قضایای عقول
ارباب بصیرت نوعی است از جنون و گفتگو نیست لاجرم و حیثیت عالم

علیہ السلام فرمود من حیث السلام امراک بال لعنیہ مصلحت آن می‌باید
که این جماعت حیوان را الحل و غلت این سخن بدہیم و بگذاریم که نمیر
شیر شاہ را دیگر ملتفت کنند با بعد طلالت و ساعت برگوشہ و امن خاطر
خاطر نشیند ملک فرمود که این رای صواب نیست و این سخن را جواب
نے زیرا که ما این مظلوم مرہم را بشارت دادہ ایم و بانواع مکرمت وعدہ
کردہ در مذہب فتوت اصحاب مروت خلاف وعدہ جائز ندانند جمیع
نواب او صاحب صدر عالم رسے در جواب سبقت نمود و گفت نظم

سر تاجداران ملک داش | که خالی مباد از تخت و کلاہ
نگین حکومت کلاہ خسرو | ترا شد مسلم بفضل الہ
کلاہت زبود از مہر بدن نگین | نگینت زجمشید بستد کلاہ
دو رکن مہت سید الناس ترا | یکے پشت ماہی یکے فرق آہ

غرضم بیدارم که ما را بدو فطرت انسان و حیوانات جنسیت ذاتی
نیست و ہریک ضد یکدیگر اند آخر الامر نباید که سخن ناممسموع باشد
و طرفین بحکم ما رضا بند و نصیحت بفضیحت انجامد و حکومت بخصومت
بدل گردد و حرمت بمذلت پیوندد و حضرت عالم علیہ السلام درین
حال فرمود * لایحل للمومن ان ینزل نفسہ این فرستادہ را
بلطف و مرحمت دل باید کرد و حیوانات را البصر و تحمل فرمود *

حتی یتوفهن الموت او یجعل الله لهن سبیلا چون سخن اینجا رسید از وزرای

خاص و مقربان صاحب اخلاص پیرے نود و منصف نام الحق با نصاف و

دیانت مذکور و باعتماد امانت مشهور رعیت از پاس او ایمن و ولایت

از پاس او معمور پیش تخت آمد زمین بوسه داد و گفت **نظم**

داد بخش زمانه خسرو عهد	اے چو رای تو رایت عالی
چون بسیدان دانش آمده	گوئے داد از دهش هزان حالی
زانکه بے عدل و داد صورت ملک	چون تنی باشد از روان خالی

سیاست شرع محمدی و دعوت دین اسلام تا دات ازان است که درین قضیه

ذکر عداوت قدیم رود یا نظر بر جنسیت اند زیرا که در دایره آفرینش

همه برابر یک حکم آمده و در یک ورطه داخل اند خصوصاً درین روز که جن و انس

و حیوان و جماد را بر صحت رسالت خاتم النبی قرار درست و ظاهر است و

بر خط مستقیم ایمان و توحید ثابت یافته و درین کارخانه همه برادر یکدیگر

اند و عداوت و عصبیت قدیم نتیجه جهتی بود از سوم جاهلیت در وجود آمده

آن نقار و وحشت اول تاثیر عادتی بود از غلبه کفر و نفاق حادث

شده بباید دید که حق سبحانه و تعالی قبیله اوس و خزرج را درین معنی

وَاذْكُرُوا نِعْمَتَ اللّٰهِ عَلَيْكُمْ اِذْ كُنْتُمْ اَعْدَاءً فَاَلَّفَ بَيْنَ قُلُوْبِكُمْ فَاَصْبَحْتُمْ

بِنِعْمَتِهٖٓ اِخْوَانًا امروز بحمد الله تعالی چون ملک دادبخش به نعمت اسلام و خلعت ایمان

مشرف و مکرم گردانیدند و نفس نفیس او همچنین تدبیر و رجحان عقل و
کمال و وفور حکمت مزین و مذهب گشته ست می باید که درین محکمهٔ عدل و
انصاف بر وفق اشارت کُونُوا قَوّٰامِیْنَ بِالْقِسْطِ شُهَدَاءَ لِلّٰهِ تفحص احوال
مظلومان بفرماید و در مسند حکومت و سلطنت بر قانون اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُ
بِالْعَدْلِ وَالْاِحْسَانِ انصاف از همه ظالمان بستاند **قطعه**

تراکین همه عقل و دین داده اند | نه از بهر بیداد و کین داده اند
دلی ده تهیدست بیچاره را | ترا دست و دل بهر این داده اند

طریق صواب و جادهٔ سداد آنست که همه درین حضرت حاضر آیند
و در حضور با یکدیگر مناظره کنند تا بحجت ظاهر و برهان باهر ظالم
از مظلوم و غالب از مغلوب پدید آید بعد ازان هرکه از حد اعتدال
و عدالت تخلف نماید و قدم در دائرهٔ انصاف راسخ و ثابت ندارد
معلوم عالمیان گردد که ظلم صریح و طغیان قبیح کرده باشد
اَلَا لَعْنَةُ اللّٰهِ عَلَی الظّٰلِمِیْنَ ملک را سخن وزیر هوا فق آمد
شتر را پرسید که حیوانات دیگر با شما درین مظلمه یک جهتند
یا نی شتر گفت اگرچه بالفعل بنده از قبیلهٔ بهایم هست اما
سباع و وحوش و طیور و هوام و حشرات جمله همین شکایت
دارند و خاص و عام و وضیع و شریف الشان

ایشان بدین مشورت متفق اند زیرا که همه مبتلاے ظلم بنی آدم شده اند
و از جور و جفاے ایشان عاجز آمده اند ملک پرسید که جمله حیوانات
بر چند صنف اند شتر گفت تعداد اصناف ایشان چندان است که فهم و وهم
ما را احاطت بکنه ایشان نرسد اما آنچه ظاهر اند علی طریق الاجمال هفت گروه اند
اول بهایم اند که این حدیث کار فرستاده ایشان است و ریاست این
گروه دارد دوم سباع اند و سید ایشان شیر است سوم
جماعت طیور اند که در بحر و بر آشیانه دارند و سیمرغ امیر ایشان است
چهارم طیور جوارح اند و عقاب را بر ایشان تصرف است پنجم
حیوانات بحری اند و حاکم ایشان نهنگ است ششم هوام ارضی
است که اژدها بر همه حکم دارد هفتم حشرات اند و زنبور نحل که او را یعسوب
میخوانند بر آن قوم امیر است

فصل ششم در فرستادن رسول ملک جنیان به جماعت حیوانات و حاضر شدن ایشان

ملک چون سخن شتر شنید چند کس را از فضلاے درگاه و عقلاے سخن گذار
که زبان فصیح و بیان بلیغ داشتند طلب فرمود و نزد آن جماعت فرستاد
که بیان کرده شود حیوانات را خود صورت ماجرا معلوم بود منتظر بشارت

ے بودند رسول اول چون بحضرت شیر رسید و پیغام ملک جنیان ادا
کرد و بر قاعدهٔ مجالس ملوک شرط تعظیم بجا آورد و زمین احترام ببوسید شیر
تلطفی هرچه تمامتر در باب او مبذول فرمود چنانکه واجب بود او را
بمنزل فرود آورد و بقدر منزلت نزول او مهیا شد بعد از آن با پلنگ که
وزیر او بود این حکایت درمیان نهاد گفت از مقربان درگاه یکی را
اختیار باید کرد که بدین مهم قیام نماید پلنگ خدمت کرد و گفت خداوند
حاکم است و ما همه محکوم او هر که را در خاطر منیر که منزل اقبال و دولت
و مهبط افضال و سعا[illegible] صلاحیت ببیند روان کنیم شیر گفت این نوع
مناظره اگرچه [illegible] ساده است جز حکیمی فاضل و خردمندی
کامل لائق نباشد [illegible] اعیان و صدور حضرت همه حاضراند
کمر طاعت [illegible] بسته و موقوف اشارت نشسته نخست
یکی از ایشان [illegible] اگر رای ملک آرای صواب بیند
برود شیر گفت [illegible] سالار جمله سباع است صلابت
وجاهت عظیم [illegible] قوی است که حرب و قتل و ستیزه نیک
داند بحث مناظره [illegible] را نیست پلنگ سخن بوزنه عرض داشت
شیر گفت او [illegible] گران قدر است اما سر هنگیست جوان پیشه
هم دراز دست [illegible] پیش در بیابان نشو و نما یافته طبع و خو او

برآمده و برای لقمهٔ زبون بنی آدم را کشته او را ارادت مجالس و محافل ملوک
نباشد پلنگ گفت گرگ را روان باید کرد شیر گفت او شخص دلیر و گرگ جرئت
طریق بحث نیک نداند و کار او شب رفتن و دو دیدن است پلنگ ذکر هر یک
ازین طائفه میکرد و شیر عیب و هنر ایشان بیان میفرمود درین مقالات بودند
که ناگاه ازبنی ثعلب حکیمی که کنیت او ابوالحکم بود یعنی روباهی از بد و نیک
آگاهی بر ایشان بگذشت پلنگ گفت ابوالحکم شایستهٔ این حکمت است شیر
گفت او منظری و مخبری ندارد و الحان او خوش و تقریر او دلکش نیست
. اما حراف و نکته سنج و باریک نظر است شاید که او لائق این باشد او را باید فرستاد

رسول دوم بدرگاه سیمرغ آمد و حکایتی که داشت بگفت سیمرغ منادی
فرمود تا وضیع و شریف قوم او جمع آمدند طاؤس را که وزیر خاص او بود
گفت از فصحاء و بلغاء چند مرغ زیرک را طلب کن تا ایشان را بجهت مصلحت
اختیار کنیم طاؤس از طیور بحری حواصل را بخت پیش آورد سیمرغ گفت او
صوفی صفتیست سجاده بر روی آب افگنده و از عجب سر در هوا برزده بلند آوازه است
پست آواز و کوته نظر است گردن دراز از سر او در گذر طاؤس کلنگ را آواز
داد سیمرغ گفت او مسافریست نشیب و فراز دیده و سیاحیست گرم و سرد ایام چشیده
و از حوادث روزگار وقایع بیشمار بدو رسیده بسیار بین و درست نظر دارد
نباید که سخن بیش و کم گوید چنانکه سعدی گوید مصرعه جهاندیده بسیار گوید دروغ

طاوس گفت بوتیمار را از این شغل معاف باید داشت سیمرغ گفت سبب چیست که او مرغی
حکیم پیشه و بسیار اندیشه است مدتی است که او عزلت گزیده بسبب جوع قانع شده
اما فقیر مستولی است که ملاحظه آن موجب ملالت طبع میگردد طاوس گفت
از طیور دیگر نیز جماعتی هست سیمرغ گفت اینجا حاضر کنید طاوس گفت با کبک
زاغ سیه شوم سیمرغ گفت از عقلا و توسلی او ست اما از غایت مکر و غدر
اعتماد را نمی شاید نباید که با ما همان معاملت کند که یکی از اجداد او در ایام طوفان
با نوح پیغمبر کرد طاوس کبوتر را ذکر کرد سیمرغ گفت او مرغی مبارک روی
و خوب خلق و پسندیده خلق است و حرص بر دانه خوار آدمی است شاید
که بدین عادت در سخن میل کند طاوس حدیث هدهد در میان آورد سیمرغ
گفت او را برای جستن احوال فرستند نه برای بحث و جدال اگرچه سبک روح
و لطیف روی دارد اما متهتک و سبک شان است مصلحت آن می نماید که این
کار را تو باصلاح آری طاوس خدمت کرد و روی براه آورد رسول سوم
بآشیانه عقاب آمد او نیز اتباع و اشیاع خود را طلب فرمود و با شهباز سفید
که در صدر وزارت عمدة الملوک او بود این حکایت آغاز کرد شهباز زمین خدمت
ببوسید و گفت ما منقاد و مطیع حکم تو ایم و در صف طاعت کمر مطاوعت
بر میان جان بسته روساء و مقدمان ولایت حاضر اند چرغ و شاهین با حشمت
و تکین و تیهو و جره و باز که در همه کارها چشم باز اند جمیع [illegible]

نخست کرکس را ذکر کرد عقاب گفت کرکس معمرست تجربه بسیار دارد اما در طبیعت او
خساستی هست و بزرگان گفته اند رسول باید که شریف نفس و عالی همت
باشد و این جمله که ذکر کردی همه دست آموز بنی آدم میگردند و از دون
همتی خود را بدین حرص آدمی دارند همای را طلب کن که جانور مقبل و فرخنده
فال است شخصی هست میمون لقا و مرغیست خجسته طالع رسول چهارم بحضرت
نهنگ آمد و او کوسج را که وزیر مشیر او بود ازین حال اعلام کرد و اعوان و جنود او همه حاضر
شدند گفت ما را یکی روشن ضمیری باید که در حضور ملک جنیان با بنی آدم مناظره
کند و اغلب قوم ما ضعیف مزاج و بطی السیر و اکثر بد طبع و کریه منظر اند با این همه از
معارف چند کسی طلب کن باشد که یکی را اهلیت این معنی باشد گفت
بیشتر قوم ما بطلب معاش متفرق شده سرطان و صفدع و مار و ماهی و کشف
اینجا حاضر اند گفت این دو کرز و ناخوش منظر را بگذار مار و ماهی نیک است و
صحبت او با معنی اثنای روزگار نسبتی تمام دارد اما او را مجال آنکه یک قدم بر
خشکی نهد نیست کشف را باید فرستاد که او مسافر بر و بحر است و با تر و خشک میتواند ساخت
رسول پنجم به اژدها پیوست و قصه ماجرا فرو خواند اژدها در حال ثعبان را
که مدار ملک و ولیعهد او بود ازین معنی آگاه کرد گفت از نقبای قوم و حکما
و در ما طائفه که قول و فعل ایشان بر صدق و صواب مبنی باشد طلب کن
تا یکی را از قبیل خود روان کنیم ثعبان گفت روز بیگاه شده است و هر کسی بمسکن خود

مراجعت کرده اند مگر افعی و کژدم شکوهی دارد و با هیبت و حشمت ست چون
چشم بینایش نیست نباید که درین کار نادیده و ارتششی زند سوسمار را بدل
صفت ست و بابدویان عرب خو کرده آداب حضرت و عزت مجالس ملوک و
محافظت آئین و رسم اکابر و اشراف همه در وهم و فهم او راه نیافته عنکبوت
کجا هنر او را طلب کن که باریک بینی و خرده کاری شیوهٔ اوست و در هر شانه بتواند بافت
اگرچه بیناج را به نقصان عقل و قلت فهم نسبت کنند ما بسیار دان و اندک فضول باشد
رسول ششم بخانهٔ زنبور شهد آمد و او را دید با جمع زنبوران نشسته و عادلی
آغاز نهاده حاضران جمع هر یک بمصلحتی نامزد شده بودند و سنی تکلف آمد و شد
میفرمودند رسول از معنی رسالت هرچه داشت ادا کرد و شرط خدمت بجا آورد
و ملکه را که ندیم او بود گفت از متعلقان ما صاحب تجربه کار دیده را طلب
کن گفت بیشتر خلق با عمارت مشغول اند و پاسی در گل دارند غیر از زنبور
سیاه و ملخ و پشه و کیک و مور که ایشان بر سر عمارت میگردند یعسوب ساعتی
تفکر کرد گفت زنبور سیاه زنگی طبع ست بسیارگوی آواز ناخوش در سر انداخته و
مشغول لایعنی شده و بیفایده سرگردان شده او را بگذار ملخ را در لباس رعونتی
و در صورت ظرافتی هست اما همه عمر چشم نهاده ست و از دنائت مزدور خلق
گشته نبینی که همیشه جو و گندم مردم میخورد و پشه خود مطربیست رود آموخته
شب و روز زخمهای بی اصول میزند کیک مجرد ست سر و پا برهنه الیست ترک آئینیست

خون‌خوار حیوانیست ضعیف ترکیب [illegible] ترتیب [illegible] صورت
مختصر دارد و حرص و شره بر وی غالب است آنکه شنیده [illegible] وقتی با سلیمان علیه السلام
بحث و مناظره کرده است و الفاظ [illegible] آورده
و در مجلس او سوال و جواب بشرط ایراد کرده [illegible]
که باشد بر وی و حاصل الامر جمله حیوانات [illegible]
بستند و معتمدان خود را بدین شرط که گفتیم بحضرت ملک جنیان روان کردند

فصل هفتم در جمع آمدن حیوانات با مردم بدرگاه ملک جنیان

چون جمع آمدن مردم و حیوانات بسمع ملک دادبخش رسید از ندماء خاص خود یکی را
که در محفل قرب اختصاص یافته بود نزد حاکم شهر فرستاد و آن حاکم مردی بود از
آل ذوالقرنین با قوت و شوکت تمام صلابت و مهابتی عظیم داشت در عهد
خلفاء راشدین ایمان آورده بود و از ائمه تابعین علم آموخته در تقلید امور شرعی
بغایت ماهر و در تمشیت احکام ملک قادر و قاهر بیت

فریدون فر و جم همت قباد آیین شه عادل — سکندر ملک دارا شکل بهمن خوی و رستم دل

چون خبر رسول شنید بتعظیم و تعجیل تمام استقبال کرد رسول بر سنت اصحاب چنانکه
شرط عزت بود بجهت از تواضع زمین بوس کرد پس آنکه پیام ملک را درست بیان
کرد بادشاه خسرو نژاد بگفت ای جهاندار با عدل و داد جماعت حیوانات مگر
محضری کرده اند و از جور بنی آدم مظلمه بحضرت ملک جنیان آورده مقصود از

شکایت و مضمون حکایت آنست که میگویند ما را با بوجود شرع و معامله از رهٔ دعوی
و مخاصمت با طایفهٔ مردم ما چیز آهسته که جز بحجت قطعی و برهان ضروری با خصم
نخواهد رسید از جمیع حیوانات بری و بحری اهلی و وحشی هر گروه که بودند با اتفاق
عدل و ثقات و اصحاب علما و قضات شهر بجهت این مناظره رسول فرستاده اند
ملک جنیان داد بخش این خبر را در آن معنی حکم ساخته صورت حال این نوع
که عرضه افتاد چون این حکایت بفهم ترکمانان برسید اکابر و صدور شهر بر در ایوان
شاه جمع آمدند ایشان نیز با تفاق یکدیگر هفت حکیم را که از هر اقلیمی در آن موضع
ساکن بود روان کردند چون جماعت حکما بحضرت ملک جنیان رسیدند و از حیوانات
نیز هر کدام نامزد شده بود فمنهم من یمشی علی بطنه و منهم من یمشی علی رجلین و منهم من
یمشی علی اربع همه حاضر آمدند

فصل هشتم در مناظرهٔ شتر با حکیم حجاز

مثنوی

روز دیگر که صبح پیدا شد — روی عالم چو طبع دانا شد
از رخ آسمان شب شد رنگ — محو شد چون ز روی آینه زنگ

ملک داد بخش در صفه بارگاه بنشست و صد هزار خلق یکبار صف برکشیدند
منادی بر آمد که ای اصحاب دعاوی هر چه عرضه دارید منصف وزیر گفت
رسول بهایم بخواست چون مقدمه سخن او زیاده است سخن او را مقدم باید داشت
ملک جنیان فرمود که روا باشد چنانکه داب اهل ادب است شتر در صف
خدمت بر او توقف از سر در آمده بود چون اشارت ملک برسید و اجازت

سخن یافت سنے دهشت و حشمت به آواز بلند

مثنوی

زبان برگشاد و ببوسید خاک | بگفت ای سرشت تو از نور پاک
پس از حمد یزدان و نعت رسول | دعائی تو گویم گر افتد قبول
بقا پادشاه جهان را بسی | که مثلش ندیدست چشم کسی
نه خورشید چون روی او روشن است | نه فردوس چون قصر او گلشن است

مدت چند هزار سال شد که ذریت آدم بر زمین مسلط و مستولی شده اند و هیچ دقیقه از ظلم و تعدی مهمل نگذاشته آبا و اجداد ما همه از تحمل ما لا یطاق ایشان هلاک شدند و معلوم نیست که چندین استحقاق ایشان بر ما بچه استحقاق است و فوقیت و فضیلت خود بکدام حجت و برهان در کدام عهد و زمان ثابت گردانیده اگر فوقیت و رتبت بقهر و غلبه است ما نیز قوت و شوکت خود ظاهر کنیم و اگر بفضیلت ذاتی است هر آئینه بدلیل و حجت عقلی یا نقلی ثابت باید کرد جماعت مردم چون سخن شیر بشنیدند از آنجا که نخوت و کبر انسانیت است قصد آن کردند که از روی غضب با او مجادله کنند بانگ بر تهور و غضب بر زدند منصف وزیر پیش آمد و گفت این محکمه مناظره و مجادله است نه معرکه حرب و مقاتله سخن بحجت گویند و طریق انصاف روند و از استبداد و استکبار تجنب نمایند و از مناقشه و مکاوحت محترز باشند این همه نتیجه وقاحت و سفاهت است علی الخصوص درین مجلس که هنگ ملک آسا بر سریر فلک سا خود نشسته است

وچندین امرای نامدار و نقبا و کامگار سُرد و قدم ایستاده اند حکیم حجاز نزدیک او بود بر رسم عزیمت توقف و تکلف آواز برکشید و گفت **مثنوی**

آغاز سخن بنام پاکی | کو هست آدمی ز خاکی
او سید از کمال قدرت | علم و خرد و بیان و حکمت
هستی که ز فیض اوست هستی | در قاعدهٔ فراز و پستی
از قسمت اوست رنج و راحت | بخشندهٔ مرهم و جراحت
هم مغز بیافرید و هم پوست | پس کرد پدید دشمن از دوست
چون عقل گذر ندارد اینجا | آن کیست که دم برارد اینجا
شاها چو بعزّ دولت پیر | از بخت جوان شدی جهانگیر
میدان که اساس شهریاری | از عدل پذیرد استواری
جز داد و دهش مباد کارت | توفیق رفیق و بخت یارت

آنچه رسول بهائم گفت دران صادق القول است و شک نیست که انسان بر ایشان مسلط اند و در ضرب و قتل ایشان سعی بافراط مینمایند اما این معنی نه بدعتی که اکنون شائع شده است و نه قانونی که درین عهد وضع کرده بلکه سنتی است که از بدایت خلقت عالم مقرر شده و از روز حیات آدم موکد گشته و هر آئینه تسلط و استیلا بسبب فضیلتی تواند بود که اصل و فرع آن بحسب اصلی و عقلی و دلائل نقلی مقرر و مبرهن باشد یکی از بحث آن صحیح نطق فصیح و بیان صحیح است که اظهار

معرفت ذات باری عز اسمه و نشر عالم صفات بر کمال که کلمهٔ طیبه بدان منوط
ست و مربوط و قاعدهٔ شرائع سنن انبیا و اساس امر و نهی و وعده و وعید
بواسطهٔ آن مستحکم و ممهد میگردد ارباب تحقیق را معلوم ست که اخص اوصاف
نطق ست و قوت ناطقه را بر حیوانی و طبیعی بدین سبب ترجیح و تفضیل نهاده اند
شتر گفت اگر مقصود از نطق کلامیست که مستمع را فائده دهد و فهم آن معنی که
در باطن متکلم ست حاصل آید جمله حیوانات را آن نطق داده اند پس درین قصه
متساوی باشیم و قصهٔ نطق حیوانات در قرآن و اخبار وارد ست و در احکام
عقول و شرائع جائز و ممکن — حکیم حجاز گفت نطق حیوانات بزبان حال است
و نطق انسان بزبان قال این صریحیست و آن مخفی شتر گفت غلط کرده
حیوانات را نیز زبان قال داده اند اما چون ترا فهم نمیشود میپنداری که نطق
ایشان بزبان حال ست نشنیده که حق سبحانه و تعالی از قصهٔ مور و هدهد خبر
داد و فرمود قالت نملة و قال احطت بما لم تحط به و این اشارت بزبان
حال ست که ازان وجه فضیلت خود اثبات میکنی چون مستمع را فائده حاصل
ست هر دو را یک حکم باشد بلکه زبان حال فاضلتر ست بحکم حدیث نبوی
من صمت نجا و من سکت سلم سلامت و نجات وقتی که زبان قال بسته ست و اینجا
گفته اند البلاء موکل بالنطق و دیگر آنکه اگر شخصی بسیار بزبان حال بگوید در
محل ملال و مواخذه نباشد و حکم زبان قال بر عکس ست و قرآن مجید ازین خبر میدهد

کبر مقتاً عند الله ان تقولوا ما لا تفعلون ندانسته که اہل نفاق اگر بسبب درک اسفل میشوند سبب آنست که یقولون بالسنتہم ما لیس فی قلوبہم و نیز بباید که بہچنان که انسان را واجب نیست که بزبان حیوان سخن گوید حیوان را نیز واجب نیست که بزبان انسان سخن گوید ہر یک را بحسب مزاج و خاصیت اصلی اصطلاحے و استعارتیست که اسباب معاش خود را بدان رو و ترتیب میدہند و معاملات یکدیگر را ازان طریق میکنند ہمچنین که سخن اہل مشرق و اہل مغرب را صوتی نماید نا مفہوم ہمچنین برعکس این در جملہ عالم خلق را با یکدیگر ہمین حکم ہست پس ہر که سخن دیگری را معلوم نکند نتوان گفت که او بزبان حال سخن میگوید بلکہ ترا پیدا ازین وجہ ہر آفریدہ نیست آخر بیندیش له ما فی السموات و ما فی الارض کل له قانتون چہ معنی دارد و ان من شیء الا یسبح بحمدہ بہر جہ گفت سخرنا مع داود الجبال یسبحن و الطیر چگونہ باشد اگر چشم حقیقت بین کشادہ داری بنگر که انسان و حیوانات و جمادات نیز درین معنی شریک اند بیش ازان نیست که اصطلاح و استعارت مختلف ہست و فضول و تکلف انسان زیادت لا کلامی افصح شیخ نظامی گفتہ ہست **بیت**

ہمہ ہستند سرگردان چو پرکار پدید آرندہ خود را طلبگار

و ہر آئینہ ہر جنس و خوشی را گفتگوئیست و ہر گفتگوئے را معاملتیست و ہر معاملت روئے کل یعمل علی شاکلته حکم چہ باز گشت دیگر آنست که ما را مالک شما گردانیدہ اند چنانکہ قرآن مجید بدان ناطق ہست آولم یروا انا خلقنا لہم مما عملت ایدینا انعاما

فهم لها مالکون و شما را بجهت ما در وجود آورده اند و سخر لکم ما فی السموات
وما فی الارض جمیعا منه و قوله جعل لکم الانعام لترکبوا منها ومنها تاکلون ولکم
فیها منافع ولتبلغوا علیها حاجة فی صدورکم ولکم فیها جمال حین تریحون و
حین تسرحون این همه آیات بینات و محکمات بر فضیلت ما برهان قاطع ست و نیز آب
و علف و کاه و جو شما را حواله ما کرده اند و در بیع و شرا زمام اختیار بدست ما
داده اند و شما همه درین احوال مجبور و مقهور ما گشته اید شتر گفت ما را و شما را برای جذب
منافع و دفع مضرت یکدیگر آفریده اند ما را خدمت شما فرموده اند و شما را خادم
ما گردانیده اند و ذکر مالکیت شما از روی مجاز ست نه از روی حقیقت زیرا که
العبد وما فی یده لمولاه اگر مالکیت به بیع و شرا ثابت میشود فضیلت ازان
طریقت ست شما همه عمر با یکدیگر همین معاملت دارید یوسف صدیق را علیه السلام
مالک و عزیز در بیع و شرا متصرف بود و بس بایستی که مالک بحکم مالکیت بر یوسف
صدیق ترجیح داشتی و همچنین حواله آب و علف با شما از روی مجاز ست وما
من دابة فی الارض الا علی الله رزقها بتحقیق میوند و آنکه ما مسخر و
مامور شما گشته ایم سبب تعظیم امر حق ست نه برای فضیلت شما باید دید که
در ضمن آن تسخیر چه اشارتها ست سخرها لکم لعلکم تشکرون سخرها لکم لتکبروا
الله لتستووا علی ظهوره ثم تذکروا نعمة ربکم ای غافل ان لکم فی الانعام لعبرة
[illegible] آنست تا بدیده عبرت نظر کنید و شکر نعمت را بار وی مستحق حق

گردانید نه برای آنکه خود را مستحق آن دانید که سپس هیچ موجبی قبل و صید و رکوب را بر خود واجب ببینید و از جهل و حماقت پندارید که مملوک شما ایم و شما مالک ما حکیم حجاز گفت ما را بر فضیلت و کرامت خود بغیر ازین حجت بسیارست شتر گفت بیان باید کرد گفت آیهٔ وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ ازان واضح ترست که بشرح و بیان حاجت افتد شتر گفت درین دو شبه وارد میشود اینکه مقصود از بنی آدم اینجا عام و خاص را خواسته‌اند یا همین خاص را خواسته‌اند حکیم گفت چون بنی آدم گفتند هر آئینه عام و خاص را شامل باشد شتر گفت غلط کرده آنرا که بخلعت کرامت و فضیلت مشرف گردانیده‌اند أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ در حق او چگونه صورت بندد و شبهٔ دوم آنست که چون کرامت داوند بعد ازان گفتند وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَى كَثِيرٍ مِمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا شک نیست که فضیلت هست اما معین نیست که بر کدام خلق ست شاید خلقی دیگر باشد بغیر از حیوانات چون بحث بدینجا رسید حکیم حجاز ساکت گشت و حاضران مجلس متحیر ماندند ملک برخاست و گفت بامداد بر سر این حکایت شویم

فصل هم در مناظره کردن موش با حکیم شام نظم

چون آتش شب زوال فرو مرد | خورشید سر از افق برآورد
گیخسرو روز چون عیان شد | عالم چو درفش کاویان شد

ملک جنیان با کوکبهٔ خود که وبدبهٔ ایشان بعیوق میرسید خیمه بصحرا زد

حشم و خدم بر بساط خدمت حاضر آمدند عام و خاص را بر مائدهٔ احسان خود
اجلاس فرمود و جن و انس را مسند و متکی معین گشت موری میان بسته
در آمد و بی محابا دست در پایهٔ تخت ملک زد و گفت **مثنوی**

ثنا مر خدا را فزون از قیاس — که هست او سزاوار حمد و سپاس
خدائی که دانای راز همه است — ز روز ازل کارساز همه است
نه در فضل او هست هیچ کس — نه با عدل او زهرهٔ یک نفس
خرد گفت صد موی بشگافتم — ازین ره نه یکموی دریافتم
جهاندار شاهان بعجز خنده رای — چو هستند سر دشمنان زیر پای
بجز در ره دین منه چشم و گوش — بدانش گرای و بانصاف کوش

ملک پرسید که این شخص ضعیف بدن قوی سخن کیست گفتند رسول است از قبیل
حشرات زمین دارندهٔ پیغام یعسوب است مور گفت جماعت جانوران
بی دست و پای که در دشت و کوه آشیانه دارند بنده بحضرت شاه فرستاده اند
تا حال عجز و اضطرار ایشان ببارگاه عالم پناه عرضه دارم و از جور بنی آدم
که خود را طول و عرض نهاده اند قصه رفع کنم از طریق تحقیق نه از وجه تقلید بدانم
که شرف آدمی بر حیوانات از چه معنی است ملک روی بجماعت مردم کرد
گفت کیست که با این خرد اندام بزرگ همت مناظره کند و از عهده جواب او
بیرون آید حکیم شاهم که بر وادی نمل گذشته بود و اصطلاح ایشان معلوم

کرده در مقابل او بر خاست و گفت **نظم**

سخن بنام خدای که نشان آمد | گره کشای طلسمات جسم و جان آمد

کمال قدرت ذاتش بملک لم یزلی | منزه است ز وصفی که در بیان آمد

حریم عزت او برتر است از آن معنی | که طبع را ز سر وهم در زبان آمد

خدایگان جهان داد بخش دین پرور | توئی که دست و دولت رشک بحر و کان آمد

این جماعت که با ما مناظره میکنند جوابی که در معنی نطق و کلام گفتند از هر
نوع که بود حضرت شاه را مقبول افتاد و ما نیز مسموع داشتیم اما بسیار حجت
دیگر است که تفضیل و ترجیح ما از آن طریق بر ایشان موجه میشود اول همه حسن صورت
و اعتدال قامت است و گفت جواب شافی جواب صافی بشنو نخست بدانکه
اهل معنی را سخن از صورت نباشد و ارباب تمیز در مقابله قلب قالب را وزنی ننهند
اگر درین عرض صورت را هیچ اعتبار بودی نگفتندی ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم
اگر مقصود از حسن صورت ملاحت و صباحت است آن خود خیال بازی است
که ناقصان عقل را در نمایش روی و موی و خط و خال بدان مفاخرت باشد و اگر
عظم جثه و استقامت هیکل است بباید دید که حق سبحانه و تعالی در شان منافقان
چه فرمود واذا رایتهم تعجبک اجسامهم ایشان را اگرچه صورت انسانی بود اما چون
معنی حاصل نبود با جمادات مقابل شدند کانهم خشب مسندة حکیم شام گفت
نص قرآن بر صحت قول من دلیل است چنانکه خبر داد لقد خلقنا الانسان فی

أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ هر آئینه این وجه را بر جمله موجودات فضیلت باشد سور گفت مارا نیز از کلام حق در معنی دلائل بسیارست چنانکه فرمود أَحْسَنَ كُلَّ شَيْءٍ خَلَقَهُ و جای دیگر گفت أَعْطَىٰ كُلَّ شَيْءٍ خَلْقَهُ اگر شما خود را بر ما ازین طریق ترجیح میدهید مقبول نیست و در حسن صورت همه موافق و مطابق یکدیگر اند و میان ما و شما در ترتیب جسم و ترکیب اعضا هیچ مناسبت نیست بلکه همه را در دائره وجود یک حکمت اگر تغیر و تفاوتی هست در هیئت ست نه در صورت سُبْحَانَ الَّذِي خَلَقَ كُلَّ شَيْءٍ فَقَدَّرَهُ تَقْدِيرًا نظم

ایزد چو اساس جوهر و جسم نهاد | از قدرت خود هر چه ببایست بداد
بیکار مدان تو هر چه پاکست و پلید | بیهوده مگوی اگر عملا هستند و فساد

ازین روی نقصان و کمال دیدن غلطی عظیم ست و جهل صریح آمدیم بر سر سخن بجهر تدبیری که هیئت انسان به از هیئت حیوانات ست و تفضیل شما ازین طریق ثابت شد بنابرین سخن شما شریف باشد و ما وضیع حکیم شام گفت هر آئینه چنین باشد سور گفت در رسوم و عادات شما چنان مقررست که هر چه وضیع ست برای مفاخرت تشبیه بشریف کنند و خود را بصورت و سیرت او نسبت دهند نه برعکس این و ما را معائنه میشود که شما حرکات و سکنات خود را بدیشان نسبت میدهید بلکه به نباتات که تحت مرتبه حیوانات چنانکه در نظم و نثر شعرا و فضلاء شما مسطورست مثلاً فلان مرد یا فلان زن آهو چشم و کبک رفتار

یا بنفشه زلف و لاله رخسار و سرو قامت و نسرین بر و یاسمن بوی و سنبل خواست این همه که گفتم بر بطلان تو دلیل هست درین گفتگو روز باخر رسید

فصل دهم در مناظره روباه با حکیم مرغ

چون عروسان سحر بال طرب بر هم زدند ماکیان شب ز شادی بیضهٔ زرین نهاد
یا مگر خسرو بنزم این رواق مشرقی آمد از خورشید بر خود بر پشت گلگون زین نهاد

ملک در سند حکومت برای قطع خصومت بنشست و ارکان دولت او حاضر آمدند حکیم ابو الحکم اعنی روباه بر سر راه در انتظار شاه می بود و نکتهٔ مناظره را با خود تکرار میکرد ملک پرسید که آن جانورے عجیب منظر کیست گفتند رسول سید السباع است روباه برجست و بنشست و دران وقت این نظم بگفت

مثنوی

روبه ز سر نیاز برخاست از جمع دعاے خیر درخواست
پس پیش ملک بروی در خفت از شاه جهان و بخشش گفت
بر تیغ زبان سخن بپرداخت از هیچ کسے سپر نینداخت
از حال خود و جفاے مردم بیچاره ز سر گرفت تا دُم
هر غصه که در دلش نهان بود بر گفت صریح و جاے آن بود

از هر نوع شکایت آغاز کرد و از مکائد شرور و حبائل غرور ذریت آدم و اقرباء طلبیدن گرفت ملک پرسید که با شما چه معاملت میکنند گفت

معامله بدتر ازین سے باشد که از جور ایشان ترک عمارات کرده ایم و عمر در
بیابان بسر می بریم با این همه قتل و صید ما را در هیچ حال فرو نمیگذارند و بانواع
دیگر تعذیب میکنند معلوم نیست که این مشتے ظلوم و جهول چندین فضولی بکدام
فضیلت میکنند و چه از جان ما میخواهند ملک بلطف و مدارا رو بجمیع کرده گفت
از حکمائیست که درین محکمه سخن گوید نظم

حکیم ترک چون دید انبساطش | بشرط خدمت آمد بر بساطش
ز هر گونه حکایت کرد بنیاد | نخست از حمد ایزد آمدش یاد
پدید آرندهٔ هر نوع و جنسے | نگهدارندهٔ هر جن و انسے
خدائے کز کمال قدرت خویش | بد و نیک آفرید از هر کم و بیش
دو عالم را بلطف خود بیار است | اسیر قهر کرد آنرا که او خواست
نه در تدبیر او رسم تکلف | نه در تقدیر او جای تصرف
درود از ما بران دریای رحمت | که عالم قطرهٔ بود ز شش همت
ز روح قدس بادا آفرینے | بجان پاک هر یار گزینے
پناه سلطنت شاه جوان بخت | که برخوردار باد از تاج و از تخت

معلوم فرماید که فضیلت و شرف انسان بر اصناف حیوانات بلکه بر جمله
مکنونات در جمیع احوال و افعال و حرکات و سکنات مقرر و همین سنت و از بین
معانی از شرح و بیان مستغنی ست چنانکه در حسن لباس و نعم و لطافت اکل و

شرب لذت معیشت و ستر عورت حقیقت این معنی بحسن ظاهر مشاہدہ میتوانکرد
روباہ گفت کلّا وحاشا کہ ازین وجہ شمارا بیرما فضیلت باشد پوچ میگوئی
زیرا کہ حسن لباس شما از چند نوع خارج نیست اگر صوف قدسی و دق مصری
و سقرلات رومی ست ہمہ آنست کہ موسے و پشم از پشت مسکینے چند باز کردہ آید
و از غایت حقد و دنائت در خود کشیدہ آید و اگر سمور و قاقم و سنجاب و
قندز و پر طاؤس و فنکست از تنک چشمی و بے شفقتی سر در پے مظلومان
گذاشتہ آید بمکر و حیلہ از پوست ایشان پوستین وجہ میسازید و اگر نسیج اطلس
و دیبا و سندس و استبرق و حریرست از کرمے چند ضعیف کہ تا ز تار از
ہر برگ بخون دل گرد کردہ ست و برائے خود کفن تنیدہ شما جامہ حق او را بحجت
باطل غصب کردہ آید و انچہ از لطافت اکل و شرب گفتی یقین ست کہ احسن
ماکولات و الطف مشروبات شما از گوشت و پوست حیوانات حاصل
میشود و شراب خوشگوار کہ فِیْهِ شِفَآءٌ لِّلنَّاسِ صفت آنست لعاب آب
ضعیفے ست من اضعف خلق اللہ کہ ہمہ از دست شما وطن در کوہ و بیشہ
گرفتہ اند و بصد ہزار جستجوے و تگ و پو چنانکہ قوتے کہ جمع آوردہ اند
شما بحرص و شرہ در نہیب و تاراج ایشان کمر بغض و عداوت بر میان
بستہ اند چنانکہ ظہیر فاریابی گفتہ نظم

مدان غرض کہ دہان خوش کنی زہیچ غرض　　نشستہ اینہمہ صد کس کہ نے کند زنبور

زکرم مرده کفن برکشی و درپوشی　　　　میان اهل مروت کجا داروت معذور

وانچه از لذت معیشت بگذاف لاف زدی معلوم نیست که بواسطه کدام چیز است
اگر تشبیه است متاع دنیاوی مال و منال عاریت که از صدمه اشتغال
و شمت زوال خالی نیست مفاخرت و مباهات بدان لقین است که از نتائج
جهل و حماقت است بدیده دانش نظر باید کرد که حق تعالی در شان کدام
قوم فرموده ذرهم یأکلوا و یتمتعوا و یلههم الامل الهکم التکاثر تفاخر بستر عورت
است آن معامله است که در شرع و سنت بر شما فریضه شده است که تارک
آن مستوجب طعن و لعن میگردد و مستحق قهر جحیم و عذاب الیم میباشد حیوانات
بستر عورت احتیاج ندارند زیرا که در اصل خلقت آن عضو ایشان خود
مستور است بر ایشان مواخذه نیست این امر و نهی و وعده و وعید در
حق شما منزل شده است نه در حق ایشان حکیم ترک گفت شرا و جمع شرا که
سباع اند درین سخن میرسد زیرا که گروهی در قساوت قلب و قلت
منفعت و کثرت مضرت زیاده از شما نیست و هیچ موجودی بحرص و شره
و بغی و عدوان با شما مقابلی عالمیان نه اند که شما از قوت عناد
و بغی با گوشت و پوست ابنای جنس خود چه معاملت میکنید و در نهاد
شما یک ذره رفق و مدارا و مرحمت و مواسا نیافریده اند و باگفت
این هنر در سباع از تعلیم ایشان است و پیش از خلقت آدم حیا نورانرا

این عادت نبود هیچ زنده را صید نمیکردند و رسم زدن و آئین کشتن نبود و از دور قابیل و هابیل ظاهر شده است و این بدعت شنیع و سنت قبیح را شما احیا کرده اید با وجود این همه عیوب که گفتی سباع را بر شما فضلیت است زیرا که هیچ کدام از ایشان بر جنس خود آن ضرر نمیرساند که شما و دیگر آنکه اگر شخصی از عوارض دنیاوی بکلی اعراض میکند یا آنکه موافق قول خدا و رسول افضل اعمال و اشرف احوال و این است مردم بالطبع از و متنفر میشوند و بنگ ملامت از خویش دور میکنند او نیز برای دفع شر شما تمام خود در کوه و بیشه سعین میکند و با سباع و وحوش الفت میگیرد و ایشان بحسن ادب بشرط خدمت انیس و جلیس او میشوند اگر سباع را صلاحیت صحبت نبودی وحوش را لیاقت موانست ندا[شتند] سبب اطمینان قلب او با ایشان ممکن نگشتی و اگر جمع شما سبب نقص باطن او نبایدی اختلاط با نا جنس عقل رخصت ندادی و با این غرابت و ضدیت کار بجا میرسد که پا بر پشت شیران مینهند و با پلنگ و اژدها دست در گردن میکنند شما از خیانت خود آب رو آدمی میبرید نخچیر آهو اثبات میکنید چون شنیع روباه با طناب کشید حکیم ترک را جواب نبود مناسب و روز بیگاه شد ملک برخاست جماعت متفرق شد و شب در آمد والله اعلم

فصل یازدهم در مناظرهٔ عنکبوت با حکیم رو[می]

دگر روز که این زرد[ه] تیز گام | روان شد درین صحن فیروزه فام
چو سر برزد از طاق مشرق نخست | ز سنگش [illegible]

ملک با اکابر و اشرف خود بر قرار معهود حاضر آمد و از معارف و مشاهیر ایشان
هر که بود نیز زمین بوس کرد نواب و وزرا به مصالح ملک می پرداختند و در تدبیر مهمات
از هر نوع سخن می رفت که ناگاه عنکبوتی دیدند در پس پرده نشسته تسبیح می گفت ملک
گفت که این چه جانور باریک بافت است که از باطن صاف سخن می پرداز و گفتند رسول
اژدهاست یعنی عنکبوت از خوف مناظره بنی آدم و دهشت حضور ملک یکبار آویخته
بود و در کارگاه فکر از هر نوع سخن درسی بافت چون تسبیح را الفت خود یافت سخن
بلند کرد و گفت نظم

سبحان خالقی که ز تأثیر حکمتش — هر نقطه به مرکز هستی قرار یافت
بر لوح آفرینش او چون قلم برفت — نقش حروف بر خط تقدیر بار یافت
نساج عقل هر چه برین در تنیده بود — در کارگاه قدرت او تار و بار یافت
ای دادبخش داد چو اکنون نگشته کم — ظلم از جهان ز پرتو عدلت فرار یافت
عدل و سخا و حلم و حیا گشت اساس ملک — منت خدای را که دولت بر چهار یافت

بنده با شارت خود متوجه این حضرت گشته است گروهی حشره زنده دل مرا
بدین مهم فرستاده اند که از حقیقت حال بنی آدم معلوم کنم زیرا که شدت
زحمت ایشان از حد و امکان تجاوز نموده و حیوانات و مان بسته را طاقت نماند
و مدت عمر خود را درین مشقت بسر می برند و هیچ کدام را معلوم نشد که ذریت
آدم یکدم از نسل ما بدین دولت رسیده اند که [illegible]

و مجبور ایشان مے باید بود و تا باین غایت تحمل ایذاے ایشان مے باید کرد حکیمے
از افاضل روم در مجمع حکما حاضر بود به نزدیک او آمد **مثنوی**

گفت بعد از ثنا اے یزد فرد | آنکه ما را بجود شناسا کرد
کردگارے که واحد است و احد | وصف او لم یلد و لم یولد
نعت ختم رسل بباید گفت | تا شود نعت و حمد با هم جفت
آنکه محیط پاک ختم اوست | هر دو عالم طفیل مقدم اوست

مثلا عنکبوت اگر میخواهد که قدر و منزلت ما بداند و نسبت آن فضیلت با بداند و نسبت
آن فضیلت شرف ما را بر خود بشناسد گو بعین الیقین نظر کن که حق سبحانه و تعالی
فرزندان آدم را بجود توفیق و الهام در استخراج و فنهاے عجیبه و استنباط صنعتها
غریب چه پایه قوت ارزانی داشته است و مهندسان سلک دستها را هم قدر علم
و معرفت بخشیده که از هر نوع دلالتها و نیرنجات و سحر و شعبده و مثال آن
همه نمودار صنائع و بدائع قدرت اوست و مالسان بینا ید و حیوانات را برین همه
اطلاع نیست و ازین معنی هیچ نصیبے عنکبوت گفت اگر این وجه به ازین
مرتبه است و این گفتگوے بدین رنگ و بوے حق سبحانه و تعالی
ما را و شما را درین آینه صحیح کرده است کل شیء خلقنا شاکله هر یکے را بحسب ایشان
صفتی و حسنی ظاهر شده که فواحش همه بدان باز بسته
ربنا الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی سبیلا و این نوع را در جمله وحوش و طیور

وحشرات و هوام ارض محسوس بتوان دید که هر یکی در بنای منازل استراحت گاه و مقام
و نشیمن تنها خود و سنی از رحمت چوب و خشت چه پایه صفت و هندسه نموده اند و وضع
آنها بعضی مثلث و بعضی مربع و بعضی مسدس و بعضی مدور ترکیب داده اگر
بشرح آن مشغول شویم و چیره دستی و شیرین کاری هر جانوری را بتفصیل بیان کنیم
حکایت بتطویل انجامد درین معنی نخست از حرفت من قیاس گیر و مهارت من دران
شیوه بنگر که از ابنای جنس خود و اقران عهد در بیشتر کارها عاجزتر و ضعیف ترم
چون به دستگاه خود روم و از سر دانش ساعتی پای افشارم و تار و پود فراهم کنم نظم

برون آرم از لیس روشن ضمیر — یکی پاره کرباس همچون حریر
ز از شانه پیوند او بسته گرم — نه در بافتن سختی می برم
اگر پوشش مرد اطلس بود — مرا آنچه من بافتم بس بود

حکیم روم گفت حجت علم کتابتست که بهترین صفتهای فرزند آدم آنست و چندین
هزار معنی لطیف بر صحیفه کاغذ بواسطه آن ثبت میشود و حقائق و دقائق اسرار
ملک و ملکوت در سلک حروف مقطعات بسبب آن انتظام می یابد کدام
صفت ازین فاضلتر که مخدرات عالم که در تتق غیب محجوب اند بر سر پر صریر قلم
جلوه کنند و کدام حرفه ازین لطیف تر که در لآلی بحر علم که در صدف
ضمیر مخفی اند از قعر دریای دل بقوت انامل بساحل آب و گل رسانند ملا عنکبوت
گفت جواب این گفته شده است مگر معلوم نکرده اگر بهترین صفتهای بنی آدم

علم کتاب آمد چرا مهتر عالم که خلاصهٔ موجودات بنی آدم بود و عصارهٔ مکنونات بدین فضیلت مشرف نگشت حکیم روم سر در پیش افگند و بیش جواب نگفت پس هر کسی بمقام خود باز رفتند و از فصاحت عنکبوت تعجب نمودند

فصل دوازدهم در مناظرهٔ کشف با حکیم عراق

روز پنجم چون ز مشرق سر برآورد آفتاب | بر سپاه زنگیان زد لشکر افراسیاب

نوعروسان فلک را دهر گوئی جلوه داد | پس بدین مشاطگی رو باز بر دانا ز نقاب

ملک با تجمل تمام چنانکه سیرت و رسم امرا و ملوک ست بر سریر سلطنت نشست کشف صاحب کشف سر از گریبان برآورده بود و بچشم اعتبار در ان جمیع نظر میکرد ملک پرسید که آن شخص با وقار و آن مرجع مخلب و منقار که صورت او همه پشت ست و سیرت او پشت و روی دارد کیست گفتند فرستادهٔ نهنگ ست کشف اندک سخن کرد و بعد از تامل بسیار و تفکر گفت مثنوی

که دارد دیدهٔ روشن درین راه | که در هر ذره بیند صبغة الله

خدائے کز بدیع فطرت اوست | خرد در جان نهان چون مغز در پوست

هوا داد اهل دل را حسن سیرت | ز فیض اوست انوار بصیرت

جهاندارا ازین و آن گذر کن | بعبرت در وجود من نظر کن

خردمندان چو از تحقیق گویند | ز صورت سر معنی باز جویند

همیشه جمله را هر پشت باریست | مرا پشت ست بارا این طرفه کاریست

ازان شد پشت من مانند سرپوش — که اے دیگ ہوس پوشیدہ جوش

ازین سودا که پختے اے سیہ دل — چو کاسہ سرنگون داری چہ حاصل

اگر مفلس وگر با تاج و تختم — ہمہ سودائے خام است انچه پختم

معلوم رای کامل باشد که من ضعیف را نہنگ با فرہنگ بدین حضرت فرستادہ تا بشنوم که اولاد آدم در اثبات فضیلت خود با جماعت حیوانات چه حجت میگویند و دعوی فوقیت بکدام قوت استظہار میکنند آمده ام از قبیل قبیله خود تا با ایشان مناظره کنم حکیم عراقی با او مقابل شد نخست گفت مثنوی

اے ازان برتر که عقل آدمی — کے پے برد انجا ز روے محرمی

انچه ما گوئیم جز تقلید نیست — این همه افسانها توحید نیست

کس نپرسد قصه دریا زخس — وصف او هم ذات او دانست و بس

ما ظلوم ظلمت جہل خودیم — نیستیم ارچه دمے ہستی زدیم

گرچه نقد معرفت دریای ماست — بندگی و عجز و حیرت کار ماست

شہریارا چون ببینم اعتبار — دیده احوال دور روزگار

این هیچ حقیقت نیست مناظره آمده است مگر معلوم ندارد که چندین هزار سال شد که این قضیه ها مبرهن و این احکام محکم نافذ شده است که حیوانات را مطیع ذریت آدم می باید بود طوعاً و کرهاً بر حقیقت این مقالت و صدق این دلائل بسیار است اما ایشان را خیالات فاسده متصور است ناسپاسیم رحمت میدید کشف گفته

سخن لایعنی بگذار اگر حجتی داری بیار وگرنه دست از این مسکینان بدار تا یکچند
پاسی در امن عافیت نشینند واز شر و فساد شما امان یابند حکیم عراق از خشم
او در عرق شد گفت ای گربه منظر کوتاه نظر با وجود امرا و ملوک محتشم
و معارف و مقدمان محترم و اطبا حاذق و منجمان صادق و مدرسان
خوش تقریر و مفتیان روشن ضمیر که در میان آمدند شما را چه دلیل کهین را
چه رسید که در محفل مجادله با ما مقابل شوید گفتند گفت این است فضیلتی نیست که موجب
فوقیت شما باشد و بدان سبب خود را بر دیگران مقدم دارید از جمله [illegible]
هیچ طائفه نیست تا حاکمی را [illegible] مقدار بسیار در عهد انصاف و ریاست
و سیاست زیادت از امرا و حکام شما اند یعنی که اکثر اولاد آدم هر که شب
روز بحکومت و امارت مبتلا گشته از دو حال بیرون نیست یا کافرست یا مومن
اگر کافرست بوجود او فخر کردن و مباهات نمودن از دایره شریعت
خارج ست و اگر مومن ست ظالم ست یا عادل در مرتبه ظلم همان حکم دارد
که در مرتبه کفر و اگر عادل ست از نوادر باشد همیشه عمارت ولایت و محافظت
و رغبت او جهت برای کثرت مال و طمع عشر و خراج و تحصیل مطلوب و مقصود
خود نباشد بخلاف امرا و ملوک ما که همه بخدا و رسول اقرار درست داده اند
و روز و شب بر جاده عدل طریق رحمت و شفقت سپرده اند و در رعایت
رعیت خود چندان که امکان دارد جهد نمایند چنانکه [illegible]

لذت گیرند تا حصهٔ تنعم و تمتع حاصل کنند و سرور و بهجت ایشان در انحال بحد غایت رسد و مجالس و محافل شما اگرچه پر مائده و پر فائده می‌نماید اما اکثر آن بر طریق سنت جاهلیت و رهبانیت افتد بخلاف مجالس حیوانات که جمعیت ایشان همه برای تسبیح و طاعت باشد و دران مجمع از هر یک جز ذکر عظمت و کبریائی حق صورت نه بندد و سبب برین همه حیوانات را بر شما فضیلت است نه شما را بر ایشان و بدین ها که بر شمردی جهل و حماقت و ظلم و تعدی شما همگنان را معلوم گشت حکیم عراق خاموش شد

فصل سیزدهم در مناظرهٔ طاوس با حکیم هندوستان

روز دیگر کین فلک حقه باز	مهرهٔ خود را همه بر بود باز
بار دگر لعب نو آغاز کرد	کارگه بوالعجبی باز کرد
پردهٔ شب را چو بیک سو کشید	جام بلورینه بکف آورید

ملک با طبقهٔ اعیان و جنود خود در مقام معلوم حاضر آمد طاوس از دور نشسته بال و پر خود را راست میکرد ملک پرسید که این مرغ خود آرای و مسافر غریب از کدام طرف رسیده است گفتند از حضرت سیمرغ رسالتی دارد طاوس چون بدید که او و دیگران آید از کرانهٔ صف آواز بر کشید و گفت

نظم

هر سخن کان نه حمد یزدان است	هر سخنگوی جمله نادان است
ابتدا چون بنام حق باشد	هرچه گوئی خلاصهٔ جان است
آنکه عقل از کمال معرفتش	بر سر کوی عجز حیران است

هرچه هست اول اوست آنکه ازوست — عقل گشته و پریشان ست

بعد حمد خدا و نعت رسول — مغز توحید عین ایمان ست

خسروا اگر ترا بطالع سعد — چند روز این جهان بفرمان ست

دل بدنیا مبند پیداست — تخم نیکی بکار کار آن ست

این بنده هر سالت آمده ست از قبیل مرغ و چندین هزار مرغ دیگر مراگفته نظم

علی الله این جفاهاے و مادم — که بر ما میرود از نسل آدم

زجور و مکر این مشتے پر از غدر — بگو باد ابخش آسمان قدر

وچندین مرغ دمان بسته بال شکسته خود را بهزار خون جگر در دل آب و خاک جا کرده

و در هواے اندک قوتے خویشتن بنیاد بر داده ذریت آدم کمان حرص بدست امل

گرفته و تیر طمع بر شست امید نهاده در کمین ما نشسته اند و از عشائر و اقارب ما

قوتے را بجبر و تکلیف بران باعث شوند که سر در پیاے ما بنهند و از خوف ایشان

بدریا جهند و از هر نوع معاملات دیگر نیز هست که هلاک ما در آن است و از ایشان بدان

سبب تا صل میشویم حکیم هند با زبان او آشنا بود جواب آغاز کرد و گفت که تو

اے تو منزه ز نظیر و مثال — گم شده در کوی تو وهم و خیال

جوهر جان را شرف از نور تو — عقل یکے بنده مجبور تو

قالب و قلب از تو پدید آمده — پس همه در گفت و شنید آمده

از نظر لطف تو آمی دستگیر — قاعده ما ست بلندی پذیر

گر بعنایت نکنی رهبری — آب و گِلی را نرسد داوری
ای ملک آئینهٔ عبرت نمای — چون بکف تست نظر برگشای
بیش و کم نیک و بد و خشک و تر — این همه صنع اند بصانع نگر
دیدهٔ معنی چو خدابین شود — ملک مخوانش که همه دین شود

این مرغ ترش روی شیرین گوی که از ما شکایت میکند مگر معلوم ندارد که
حق تعالی ذریت آدم را همچنانکه بصورت و سیرت آراسته است بجودت حسن و قوت تمیز نیز
پیراسته و چندین اوصاف دیگر کرامت کرده که حیوانات را ازان هیچ نصیب نیست
و آدمی را بدین سبب برایشان فضیلت است طاؤس گفت اگر چون حسن و قوت
تمیز را همان حجت داری که اصحاب تو در حسن عبارت و صورت و لباس و صنعت و
رسم عادت تقریر کردند یقین شد که هیچ نیست و اگر ترا دران معنی شبهه است بر تو
ثابت کنم که حیوانات را آن قوت زیاده از شماست نخست جماعت بهایم که بدست
شما اسیر افتاده اند و ذلیل و مهین گشته اند مثلاً شتر که طول قوایم و درازی گردن و
سر در هوا افراشته موضع قدمهای خود را در عین رفتن و سرعت پوئیدن ببیند
و ظلمت شب با درشتی و ناهمواری راهش حجاب نباید و در اسپ نیز همین معنی
حاصل است که آواز رونده را در تگ و پویه از مسافت بعید معلوم کند و همچنین وقتی
باشد که صاحب خود را بحرکت دست از خواب بیدار کند و مثل این از بهایم دیگر معاینه
توان کرد که چون شخصی ایشان را یک کرت بر جائی برد که هرگز نرفته باشند پس بگذارے و دلیل

بمقام و مناخ خود مراجعت کنند و مرتع خود را در یابند و اگر در خانه تاریک یکجا
شده صد گوسفند نیز اینده روز دیگر هر یکی بره خود را بی توقف بشناسد و بره
نیز بسوی مادر خود روان شود و در هر یک از اجناس حیوانات امثال این معنی موجود است
بلکه وقت تمیز ایشان باضعاف آن است که شما را داده اند حکیم هند گفت ذریت آدم را
در هر حالت اوصافی هست بغیر از این که گفتم که بدان سبب رجحان ایشان بر جمله
حیوانات و موجودات ظاهر و باهر است چون شجاعت و سخاوت و قناعت و
موانست و صبر و تسلیم امثال این که در هیچ حیوانی این معنی صورت نمی بندد طاوس گفت این
اوصاف را الحیوانات نسبت بیش است که با انسان و یک دلیل واضح بر جهل تو قوی است و شجاعت
اگر این صفت دلیل فضیلت مردم بودی بهتر عالم نفر مودی کل شجاع احمق با این همه اگر
مباهات بشجاعت است شیر از همه فاضلتر است و در تفضیل او بدین صفت هیچ شبهه نیست زیرا
که شما مبارزان و دلاوران خود را بشیر تشبیه میکنید و اگر دعوی سخاوت میکنید
در خروس نظر باید کرد و اگر سخن در قناعت گوئی این خود لازمه ذات حیوانات است
و همچنین موانست و صبر و تحمل را در خلقت ایشان میتوان یافت چون حکایت بدینجا رسید
همگنان را سخن طاوس پسندیده افتاد و آستین تحسین بر افشاندند حکیم هند از جواب
فرو ماند و با جماعت مردم متحیر بمقام خود باز رفت

فصل چهاردهم در مناظره هما با حکیم خراسان نظم

سپاه شب هزیمت کرد ناگاه   عیان شد بیدق خورشید از این راه

ز نعره پاسبان را دم فرو شد   بر آمد ناله کوس از در شاه

نفیر حیوانات بعیوق رسید و شکایت بنی آدم از سر گرفتند و هر یک از نوعی قصه خود
باصطلاحی که داشت ادا میکرد ملک برقرار گذشته فریاد آن چند سرگشته بشنید اجابت
فرمود تا همه حاضر شدند بر در و بجماعت مردم کرد و گفت چند روز شد که حیوانات با شما
مناظره میکنند و بحجت و برهان تقریر و مباحث خود را بتحقیق میرسانند و الزام
از طرف شما معاینه میشود امروز بباید دلیل قطع مسالت می باید گفت یا ترک تعرض
حیوانات و ضرب و قتل ایشان می باید کرد بی هیچ موجبی و هر آینه چون صورت حال
معلوم شد بحکم حدیث نبوی علیه الصلوٰة والسلام انصر اخاک ظالما او مظلوما بر ما واجب
گشت که ایشان و شما را معاونت کنیم و در نصرت ظالم و مظلوم جهد بلیغ و سعی تمام بجا آوریم
در بیت بودند که ناگاه هما از هوا در آمد و بر درختی نشست ملک را نظر بروی افتاد
گفت این مرغ کشاده پر چنین با زیب و فر از کجا میرسد گفتند رسول عقاب است و
او هما نوریست که عزلت و قناعت پایه او ست و دولت و اقبال همسایه و چون آواز شاه
بگوش هما رسید در پای درخت آمد و دست دعا بر داشت گفت ملکا پادشاها **نظم**

بحق آنکه ز تاثیر صنع بیقلمی   هزار نقش بر آری ز فرش بوقلمون
ز خاک صورت زیبا ز آب در لطیف   ارادت تو نماید بامر کن فیکون
بدان اثر که ازو یافت فلک جنبش   بدان نظر که ازو یافت چار طبع سکون
که شهریار جهان داد بخش را تو بده   سعادت دو جهانی و طالع میمون

حاضران حضرت شاه را معلوم است که بحث ما با این قوم با طناب کشیده و هیچ نوع
فضیلت خود را بحجت قاطع اثبات نکردند و بدلیل واضح در بیان نیاوردند و مقرر شد
که همه ایشان بگزاف لاف مزیت و فوقیت میزنند و بگشت انگشت بر حرف ما می نهند
اگرچه از روی صورت افعال و احوال خود را بمحلی نهاده اند و از راه رسم و عادت نقشی
انگیخته اما بر ضمیر منیر و خاطر خطیر شاه پوشیده نیست که آن نامسموع بود و در میزان
تحقیق وزنی نداشت توقع ما از کرم کریم و لطف عمیم شاه آن است که چون حقیقت
ماجرا معلوم شود نگذارد که از سر جهل خود را بر ما ترجیح نهند. و در محکمه عدل و انصاف
دعوی بی معنی بکنند حکیم خراسان سر در گریبان فکر فرو برده بود و پای در دامن حضور
آورده گوش بسخن او میداشت ناگاه سر برآورد و گفت **مثنوی**

ای جانور بلند پرواز　　با همت پست خویش مساز
ای گشته زیاد خود هوائی　　تا کی سخن از منی و مائی
لطف و کرمش نهاده خوانی　　تو قانع از و باستخوانی
آگه نه از حقیقت حال　　از بیخبری مزن پر و بال

هما را چون نظر بر حکیم خراسان افتاد از غلبات شکر و غلیان فکر او هراسان گشت
و رعب و رعشه از قوت و وقعت او در نهاد خود مشاهده کرد اگرچه طاقت مقاومت
نداشت اما به تکلف در جهاد شد بمکالمه بگشاد و بحث و مناظره میان در بست و گفت **مثنوی**

مرحبا ای حکیم محکم رای　　خاطر روشنت جهان آرای

من همایم نه چغد منحوسم — چه کنی سرزنش بافسوسم

پستی همتم ز خست نیست — نه ز حرص است و آز و سندیست

چون خدا نیست معطی و مانع — بر در او نشسته‌ام قانع

قدرم از بال و پر بلندی یافت — که دلم رو ازین و آن برتافت

در هوای مجاز کی نگرم — تا دهند از حقیقتی خبرم

من همین دارم از کم و بیش — تو چه داری بیار حجت خویش

حکیم خراسان چون سخن هما بشنید از آنجا که همت انسانیت بود عرق رجولیت در حرکت آمد و دریای باطن او از غایت غیرت موج برآورد و طوفان صلابت شعر از شور نهادش برجوشید و شعلهٔ آتش محبت از کانون سینه او زبانه زدن گرفت از سر وجد و حالت گفت

مثنوی

بتوفیق خدای دادگستر — که علم و عقل ازو دارد سخنور

همو بخشد بیان و فهم و ادراک — خداوندی که هست او داور پاک

بگویم با تو از تحقیق این کار — چنان کانجا نباشد هیچ انکار

بدان ای مرغ زیرک طبع معنی طلب که خدا در سر کمال از ید و فطرت آدم و ذریت اورا استعدادی ارزانی داشته است و صفا صفتی داده که قابل انوار ذات و صفات او گشته اند و بقوت آن تقابل از اخلاق او جل و علا فیضی کامل نصیب ایشان آمده و یکی از آن اوصاف علم است که در خلقت انسان الّهم المصباح فی الزجاجة

در وجود مے آید تا بواسطهٔ آن از حضیض کدورت بشریت که ظلمات بعضها فوق بعض صفت آنست بذروهٔ مقام روحانیت ترقی کرده اند که نور کے علی نور عبارت ازانست واز دائرهٔ موجودات گوے سبقت لهم منا الحسنی ربوده بدان اکرام وانعام بر اصناف بهایم وانعام شرف خود ثابت کرده وایمعنی را ظاهر و صریح بعا لمیان نموده چنانکه در کلام مجید ذکر آن فرموده هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ هما گفت چون سخن از علم گفتی بیان کن که علم چیست حکیم خراسان گفت العلم ما یتحقق به المعلوم هما گفت اگر مفاخرت بدین علم است از جمیع حیوانات هیچ کدام نیست که این علم ندارد وهمه را این قوت ممیزه داده اند که آب از گل وگل از خار فرق میکند حکیم گفت علم را اصل است وفرع شما را از آن فرع اندک نصیب داده اند وآن علم معیشت است که مدار جمله معاملات شما بر آن است واین علم شعبه است از علوم که قسم بنی آدم شده است چنانکه یکے از آن علم شریعت است هما گفت ما را نیز ازین علم نصیبے داده اند وهر گروهے را بترتیب روشن شریعتے معین کرده چنانچه در قرآن مجید خبر میدهد کُلُّ اُمَّةٍ تُدْعٰى اِلٰى كِتَابِهَا وهم بران نوع که انبیاے شما بوحی والهام اظهار شرع وسنت خود کردند در میان ما نیز هر طائفه را آگاه کننده است که امام ومقتداے قوم خود شده مبنی بر قانون شریعت خود حکم کرده یکے از آنها زنبور شهد است که بوحی صریح در ... وکو ... شده ودر سیر وسلوک خود نرم وراه گشته کم مطاوعت

بر بیان می بندد دیگر علم شریعت نماز و تسبیح است بباید دید که حق تعالی در شان
کدام طائفه فرموده کُلٌّ قَدْ عَلِمَ صَلَاتَهُ وَتَسْبِيحَهُ بحکم این آیت همه را علم شریعت
حاصل است و هیچ کدام را از انسان و حیوان بر یکدیگر فضیلت نیست بلکه
فضیلت حیوانات زیاده است زیرا که درین علم اند کسی از شما داخل اند چنانکه
در قرآن مجید خبر میدهد وَمَا يَتَّبِعُ أَكْثَرُهُمْ إِلَّا ظَنًّا و متابع ظن از دائره علم خارج است
و هم بقول محققان شما که گفته اند هر علم که با عمل مقرون نیست آنرا علم نشاید گفت
بیشتر مردم قول مجرد بیعمل را علم نام نهاده اند و آنرا در طلب طعام و طمع متاع
غرور آله شهرت منصب خود ساخته حکیم خراسان گفت اینهمه راست گفتی اما علم
شما نتیجه وهم است و علم ما از نور عقل فایض میشود و این را با آن چگونه نسبت توان کرد
هما گفت معرفت هم موثر از اثر حاصل اگر فیض نور عقل است حکیم سنائی گفته است

عقل جز راستی نفرمودست　　　　این همه طمطراق بیهودست

چرا باید که علمای شما بمیل و مداهنت و تاویل احکام شرع و سنت را تبدیل و تغییر کنند
و صلحا و زهاد بعجب و ریا و کبر و حسد زندگانی بسر برند و حکام و قضات و مشایخ
که اشرف و صدور قوم اند از ظلم و خیانت و سهو و غفلت در ضلالت و بطالت
افتند باز قوم ما از عام و خاص و اهلی و وحشی بدان علم که نصیب ایشان است
صاحب توکل و رضا و صبر و تسلیم شوند و مدت عمر خود به تسبیح و طاعت بسر برند
حکیم خراسان گفت شرف مردم بدان خاصیت است که باطن ... و تنقیه می یابد و نفس ا

تزکیہ مے پذیرد پس بواسطہ علم باخلاق الٰہی موصوف میشود واین خاصیت بغیر
از انسان ہیچ موجودے رانیست ہماگفت مارانیز علم بہ تہذیب اخلاق
وتبدیل اوصاف ارشاد میکند نہ بینی کہ حیوانات وحشی باندک روزگار
چگونہ اہلی میشوند واوصاف سبعی راہیچ نوع از باطن خود محو میکنند وطیور
جوارح راہمین خاصیت بسبب الفت وموانست شدہ است ودر بعضے ہوام رضی
ہمین صفت میتوان یافت شمارا برما درہمین چہ فضیلت ست حکیم خراسان گفت
شک نیست کہ شمارا تبدیل اخلاق ست اما از خوف مردم بوہمی کہ در وجود شما
متمکن ست وجنس علم حیوانات از انجاست وتبدیل اخلاق ما از خوف عذاب
آخرت وہول مطلع ست واین ہر آئینہ فیض نور عقل باشد چنانکہ گفتہ شدہ ست
ہما گفت اگر از موثر ہمان نوع صفتہا صادر میشود کہ از اثر بیس یقین شد
کہ شمارا از جوہر عقل نقصان بیش ست کہ فضیلت وجعفر صادق رضی اللہ عنہ
کہ افضل عصر واکمل دہر بود فرمودہ ست العقل آلۃ اعطینا المعرفۃ العبودیۃ
لا المعرفۃ چون عقل برائے معرفت عبودیت ست بر تو ثابت کردم کہ رسوخ
ما دران معنی زیادہ از شماست چنانچہ در بیان آمد حکیم گفت اے غافل کمال
حیوانات آنست کہ بہ بعضے از اوصاف انسان رسند وکمال انسان آنکہ بہ
اخلاق الٰہی موصوف شوند **مثنوی**

تو چہ دانی کہ آدمی چہ کس است   آدمی با خدائے ہمنفس است

چون ترا رہبرست حیوانی | چہ شناسی کمال انسانی
نتوان دید اندران منزل | صورت حق بدیدۂ باطل

ہما گفت این خلعت گرانمایہ و این مرتبہ بلندپایہ وجود ذہنی رہست یا وجود عینی را
حکیم خراسان گفت اگر معلوم کنی این حالتے ہست کہ بعد از ولادت ثانی رو
دہد ما لم یولد مرتین لم یعرج زوجہ الی النبی و آن ہر دو وجود را شعشعۂ
انوار وجود حقیقی محو کند ہما گفت این سخن را حجتے باید معقول یا منقول حکیم
خراسان گفت درین مسئلہ عقل را دخل نیست زیرا کہ این اشارت ورای
طور عقل ست و عقل اینجا صفت جبرئیل دارد یو دنوت انملة الا وقت ہما
گفت حجت منقول چہ داری حکیم خراسان گفت حدیثے ست کہ از حضرت
رسالت پناہ باسناد صحیح وارد شدہ ست لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل
حتے احببہ فاذا احببتہ کنت لہ سمعا و بصرا و یدا و لسانا بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق
و بی یبطش ہما گفت ازین معنی در کلام اللہ ہیچ ذکرے ہست گفت ہست
وَمَا رَمَيْتَ اِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللّٰهَ رَمٰى حقیقت آن معنی ست ہما در جواب
گفت اَلْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ چون ذریت آدم بدین خلعت مشرف میتوانند شد
ہمچنانکہ آدم مسجود ملائک گشت شاید کہ ما نیز محکوم و مامور اولاد او
گردیم و بطوع و رغبت مسخر و مملوک ایشان باشیم بعد ازان گفت اینجا
را کہ بعد از ولادت ثانی تقریر کردی چون مرتبہ او بالاے طور عقل افتاد

هر آیینه عالم که فیض نور اوست آنجا معدوم باشد و در اول فصل فضیلت و شرف
انسانی بعلم ثابت کرده سخن اول با آخر مناسب نیست حکیم خراسان گفت بیان
کرده ام که علم را اصلی و فرعی هست آن همه را که اشارت بفیض نور عقل
بود از قسم فروع سیدان و درین حال این علم بعقل مفتقرست زیرا که عرض
آن جوهرست باز در اصل برعکس این تصور کن که آنرا بعد از رابع شدن
در حقیقت تقوی بتعلیم الهی توان یافت چنانکه قرآن مجید خبر داد واتقوا الله
ویعلمکم الله و حکیم سنائی از اصل و فرع آن خبر میدهد **بیت**

این همه علم جسم مختصرست — علم رفتن براه حق دگرست

و آن علمیست که اساس شرع انبیا ازو استحکام پذیرفت و آن شرعیه دریای
علم لم یزلیست و زلال معرفت از عین آن بر جوشد نه این علمی که فرحوا بما
عندهم من العلم عبارت از آنست حکیم خراسان چون بدین حرف رسید جماعت حیوانات
سر بر قدم او نهادند و بعد از استغفار در بارگاه عزت رفتند ملک بنیان
با قوم خود زبان بدعا و ثنا او برکشاد گفت **نظم**

زبانست یا خنجر آبدار — که وقت سخن کرد گوهر نثار
درین مرتبه هیچ فاضل نبود — چه حسان که سحبان وایل نبود

تمام شد انتخاب کتاب اخوان الصفا

انتخاب رقعات عالمگیری

من تصنیف ابو المظفر محی الدین اورنگزیب عالمگیر بادشاه هندوستان

رقعه ۱ فرزند عالیجاه ڈالی انبه مرسلهٔ آن فرزند بذائقهٔ پدر پیر خوشگوار آمد برای نام انبه گم نام استدعا نموده اند چون آن فرزند جودت طبع دارند روا دار تکلیف پدر چرا می شوند بهر حال سدا رس و رسنا بلاس نامیده شد

رقعه ۲ فرزند عالیجاه مزه کهچری بریانی شما در زمستان یاد می آید الحق قبولی اسلام خان بدان نمیرسد میخواستم که سلیمان بریانی پز را از شما بگیرم اما شفقت پدری اقتضا نکرد اگر از شاگردان او کسی مهارت این فن داشته باشد طلبیده آید والا خوشا روزی که بیایند و بخورند و بخورانند

خوشا وقتی و خرم روزگاری که یاری برخورد از وصل یاری

رقعه ۳ فرزند عالیجاه برای نصرت جنگ التماس ماهی مراتب کرده اند اگرچه ضابطه نیست که بکمتر از ششهزاری مرحمت شود لیکن چون دو کار

دست بسته از دست او بر آمده و پاس خاطر آنفرزند علاوه آن نهاد ادام
از بهمان ماهی مراتب ها که از انجا آورده یکی بگیرد و شکر این موهبت عظمی
که مافوق مرتبه اوست بجا آورد رقعه فرزند عالیجاه میر خان متصدی
محالات حصه سپاه آنفرزند پرگنه سکره را واگذاشت نموده عوض آن محال دیگر
میخواهد در حضور قلت تنخواه و کثرت طلبداران هست از ینجا گوشت و استخوان
انچه بود برابر قسمت یافته عوض یافتن ممکن نیست بنویسند که توفیر محال
دیگر بر آورده از بهمان جا بدهد رقعه فرزند عالیجاه نوشته اعتماد خان
وحی نیست که خواهی نخواهی عمل بران کرده شود بعد تحقیق انچه لازم است
حکم کرده خواهد شد رقعه فرزند سعادت توام محمد اعظم حفظه الله تعالی
وسلم ظاهرا پسر ناظر دیوانخانه آن فرزند عالیجاه در نقارخانه قمار میبازد
حیف صد حیف با وصف دعوی جهانبانی این همه غفلت و نسیانی هر کارها
را چه شد که خبر نمیرسانند یا رفروشی خواهد بود کاتبان جدید مقرر سازند
و تهدید کنند رقعه فرزند عالیجاه محمد انور سوداگر بتصدیت بنادر اصلا
مناسبت ندارد و این معنی بهمان میماند که دزد را پاسبان کردن باکمال فهم و ذکا
و طبع رسا چنین تجویز بیجا آینده بعمل نیاید رقعه فرزند عالیجاه محمد بیک از نوکران
آن فرزند عالیجاه که در فرقه ضاله غنیم لئیم رفته میگویند که از قبیله معتمد خان دیوان
دکن و بخشی تن ایشان بوده است بی شبهه آن قدیم را بفرمایان جدید در نظر نمیتوانند دید

آن رفته گذشته را بطلبند و پیش ما بفرستند، کالا بد بریش خاوند والا بنویسند
که بعد اطلاع احوالش میتوان طلبید رقعه فرزند عالیجاه شغل و عمل محال جاگیر
آن عالیجاه از دفتر فرستاده سوانح نگار ظاهر میگردد غفلت از روز جزا چرا
داد داد از دست غفلت داد داد رقعه فرزند عالیجاه گلشن روان نام اسپ
پهلواری که آن عالیجاه برای سواری ما فرستاده اند بسیار پسند کردیم خبر امثش
بایال و جمال همه صفات و سیرت دارد دیگر اسپ نیلوفر چرا چیدن که بتواتر سوار میشوند
ظاهرا از سواری آنها محظوظ اند و اسپ ترکی بنام خوش خرام و صبا رفتار پیشکش
امانت خان که در اهتمام آله یار خان طیار شده برای آن فرزندی فرستادیم اما
اخته بیگی ممسک است اشک میریزد که اسپان خوب چرا میدهند بهر حال من
خواهم فرستاد رقعه فرزند عالیجاه سعادت توام محمد اعظم حفظ الله تعالے
و سلمه شما حالت سواری ما دیده اید جهانگیر بادشاه چنین اخته بیگی سیاست
شدید مینمودند خطاب صف بیگی خان باین بیچ هیچ خیلی بیجا شد مصرعه
بر عکس نهند نام زنگی کافور قول اعلحضرت است که آدم نے شعور ضایع
کار سے باشد چه باید کرد که از محن و مشاق و سفر و یساق وقت ضرور تجویز بموقع
نمیتوان نمود ایشان کسے را از بندهاے رکاب خود تجویز کرده عرض نمایند فرد
باهمین مردمان بباید ساخت ، چه توان کرد همردمان اینند
رقعه فرزند عالیجاه اسپ ترکی که ایشان مرتبه فرستاده اند صورت و سیرت خوب دارد

از اسپان اولین هم خوب برآمد سک بیرنام نهادم که اسم با مسمی باشد رقعه ۱۴۰ فرزند عالیجاه

میخواستم دیانت خان عبدالقادر را دیوان سرکار فرزند زاده بهادر بکنم اما اسمش مسمی

برآمد توقع دیانت از دیگر متوقع رقعه ۱۴۱ فرزند عالیجاه میر جلال الدین که از ابتدا فرزند

جدا شده ظاهرا همشیره زاده همت خان مرحوم است که میر بخشی بابو سیدزاده که هم النسب

و صحیح الحسب است چرا برآورده بود رقعه ۱۴۲ فرزندان عالیجاه پسران شمشیر خان که از ابتدا

استعفا آنها سببی نخواهد بود قدما را باید که حرف بر انداختن از جدیدان توقع کار

داشتن محض بی معنی یا آفتاب بشرق بدیوار وایشان درچنین خیال بهر حال اگر در حضور اقدس

بیایند و منصب پادشاهی اختیار نمایند مضایقه نداریم فرمان ۱۴۳ بخط انور که در حالت

نزع صادر شد پیری رسید و ضعف قوی شد قوت از اعضا رفت بیگانه آمدم و بیگانه

میروم خبر از خود ندارم که کیستم و چکاره ام نفسیکه بی ریاضت رفت افسوس آن

باقی ماند ملک داری و رعیت پروری از من نیامد عمر بی سعادت رفت خداوند در خانه

دارم و روشنائی در چشم تاریک خود نمی بینم حیات پایدار نیست و از نفس رفته نشانی

پدیدار نیست و از استقبال توقع مفقود حالا از همه بیگانه میروم بی بضاعتی

ترحم دارم اما چه فایده عذاب و گناه هرچه کردم ثمره آن با خود میبرم عجب قدرتست

که آمدم تنها و میروم باین قافله هر جا نظر میکنم جز خدا بنظر نمی آید

رقعه ۱۴۴ امیر خان امسال قوالی نذر بدیر فرستاده چنانچه اکثر چیزها ضایع برآمد

بنویسید که زود زود ارسال میداشته باشند اگرچه درکار نیست رقعه ۱۴۵ خجسته خانرا

اضافهٔ صدی مرحمت شده آن فدوی به بخشی الملک حکم رساند که دو دیوان تسلیمات
بکنانند و مخلص در باب اعانت دیوان‌ها خاطر خواهد نوشت دیگر خان را هر چه کردنی است
خواهد کرد رقعه [۱۹] از منعم خان این کار خوب سرانجام نیافت و چنانچه باید از عهدهٔ
آن بر نیامد ناکرده کار است و بیهوده گفتار تعلیم باید کرد و بکمی منصب تنبیه نمود اگر چه
من خود تربیت طلبیم مصرعه بیرم و سرگشته و گم کرده راه ابونصر خان در لاهور
هنگامه بر پا کرده است و مردم آن شهر را بجان آورده مگر سر عافیت او بیخارد
یا تنگ راست بی پلک دیده مراتب او از بخشی نویسانیده بطلبند و امروز یا فردا بعرض
رسانند تا بکمی منصب هوش آن بیهوش افزوده آید بیت

بیرون نهند چون قدم کجروی ز راه	باید نواخت فرق خران را بچوب دست

زبردست خان سپاهی است و در کار و بار شاهی به از پدر در دارالسلطنت لاهور
عمل خوب کرده اکثر مفسدان شهر و نواح را تنبیه نموده رقعه [۲۰] فدوی را عالیجاه
آمده آند محمد کام بخش را برای استقبال باید رفت و باهر اکه اسامی آنها بالمشافه
فرموده شد نیز حکم رساند رقعه [۲۱] در امتثال احکام از ابراهیم خان تاخیر بسیار رود
هزار سوار از تابینان او کم باید کرد و بوکیل هم چشم نمائی باید نمود حلم ما کار ها بر هم
میکند حق است که رست نباید خواجگی با بندگی رقعه [۲۲] خان جهان بهادر درگذشت
انا لله و انا الیه راجعون آدمی چه قدر غافل است و نفس تا کجا برو غالب
درین ایام صوبه داری دکن میخواست و بچه دلگرمی آرزوی آن میکرد ازین کار

نفس بدتر ازین باست رقعه [۲۳] مکتوبے که نصرت جنگ بآن مزاج دان فرستاده بود
بمطالعه در آمد بهره گداوُد خان نوشته است و در اظهار خدمتگذاری خود نموده
درجواب چیزے باید نوشت و با فتح قلعه امیدوار باید داشت بعد ازان شاید
که بعض ازین ملتمسات قبول هم شود در میان خود امکان ندارد و برای مصالح
قلعه گیری به تربیت خان حکم رساند که هر چه ضروری باشد بفرستد و تعلقه دار
آنطرف را نیز به نگارد که آلات توپخانه از جزائر و رام جنگی و گوله باروت بلشکر
خان نصرت جنگ رساند رقعه [۲۴] از عریضه سپهدار خان واضح شد که سنے مهمات
بسزا رسید الحمد لله تعالی ذالک هزاری ذات و هزار سوار تابینان اضافه باید داد
و خلعت و شمشیر و اسپ و فیل ارسال کرده و برای همراهیان هم اضافه تجویز باید نمود
و او را ازین مژده مسرور ساختے باید ساخت و وکیل را هم اگر اعانت ضرور باشد
باید کرد رقعه [۲۵] سوانح نگار زبردست خان درباب سید میرک چیزا نوشته اند
اصلے داردیانه او خود را از اصحاب تدین میکشد از عنایت الله خان بپرسد
از صالح خان صوبه داری اکبرآباد خوب سرانجام شده است گوپال سنگه را
هم درباب اعانت او باید نوشت و بخان مذکور تسلی نامه قلمی باید ساخت
مختصر چنار تا آنجا عجب بی التماسی بوشد رقعه [۲۶] مهابت خان حیدرآبادی
ظاهرا در لاهور درگذشت وغیر از پسره که پیش رخصت کرده ورثه دیگر ندارد
بدیوان صوبات اتیا بنگارد که اموال او بهوشیاری و دیانت داری کام

ضبط نماید که بیت المال حق عباد است خلیفه این نوکران گماشته خلیفه اند جز
به مستحقین و ضعفا و دیگر انرا دادن نصیبه چه حساب رقعه ۲۷ مرحمت خان
امروز لباس فاخره پوشیده بحضور آمده بود و دامن جامه آنقدر دراز داشت
که بانظر سیحی آمد به محرم خان فرمودیم که دو گره از دامن آن کوته عقل
دور کنند آن فدوی با و بگوید که دامن بدستوری که در حضور بسته را
بهمان قدر داشته باشد زینت و تکلف خاصه زنان است و بهانها می زیبد
بشنهها دیگر هم مناسب این مقام بطریق موعظت بگوش باید خواند
رقعه ۲۸ خبر مرگ مخلص خان شنیده باشد از شرائف انسانی و جوهر
خدادانی او حظ میبرداشتیم رضی الله عنه این دار مرگ زار
شدائد بسیار دارد فائده اش ناپائدار دل دانا و چشم بینا
کو شخصی شکایت گو نه پیش ما کرده بود که
این مرد کسی را بهتر از خود نمیداند
جواب دادیم که بهتر از خود
کسی را نمی بیند

فقط

انتخاب رباعیات از انشاء منیر

ولہ

این عمر که بشتاب به بینی آنرا | نقشی ست که بر آب به بینی آنرا
دنیا خواب است و زندگانی در وی | خوابیست که در خواب به بینی آنرا

ولہ

دانا اقبال یار او می افتد | چون عقده به روزگار او می افتد
سنگ رود و آب گوهر ارزنده | هر گه که گره بکار او می افتد

ولہ

آنکس که خیال سخت جانی دارد | ز آئین نفاق شادمانی دارد
پیوسته چو مقراض عجب نبود گر | در دل گرهی ز دو زبانی دارد

ولہ

دریاب که آب و گل من هر دو یکیست | احسان من و شکل من هر دو یکیست
چون غنچه سوسنم که در باغ جهان | پیوسته زبان و دل من هر دو یکیست

ولہ

ای اختر فیض را ضمیرت مطلع | طبع تو عروسان سخن را مجمع
از بسکه رباعی تو افتاد بلند | هر مصرع او بود چهارم مصرع

ولہ

ای داده ز لطف دولت جاویدم | افروخته روی بخت چون خورشیدم
ازین عنایتی که بود چشمه فیض | افتاده بشست ماهی امیدم

ولہ

واجب همه جا اگرچه کرده است ظهور | مانند سپهر اگر گندگی ز ذاتش دور

روشن بود این نکته که مانع نشود — جمعیت شمع را پریشانی نور

ولہ

آثار تعینات چون یافت سکے — کثرت ہمہ وحدت است پیچ شکے
چون صورت صفر شد نہان از قیمت — بنگر کہ دہ و صد و ہزار است یکے

ولہ

آنکس کہ بسوے بحر توحید شتافت — تا محو نشد گوہر مقصود نیافت
گویند کہ موج و قطرہ و بحر یکیست — کس ہیچو حباب این معما نشگافت

ولہ

خواہی کہ ز توحید دلت گردد شاد — باید کہ شوی ز بند ہستی آزاد
ہر چند حباب آشناے دریاست — تا محو نشد گرہ ز کارش نکشاد

ولہ

از نسخۂ توحید سبق میگوییم — مضمون سواد نہ ورق میگوییم
بیگانۂ حق ز دوست ما اگر نیست — حق شاہد حال ماست کہ حق میگوییم

ولہ

دارند ز مرگ و خواب اندیشہ دران — نحیست باہم در پیچہان گذران
میدانی خواب چیست مرگیست سبک — میدانی مرگ چیست خوابیست گران

ولہ

تا ہست بجا سشی مراد دستر سے — راز دل خود را نکشایم بکسے
سے نی راز دلم ماند و سے نی سن نی متحمل — مانند حباب گر بر آرم نفسے

ولہ

ہر کس بغم عشق تو کارے دارد — از فیض جنون بدل نگارے دارد
و ز عشق رخ تو زلف ہم از شانہ — اندر دل خویش خار خارے دارد

ولہ

اے مہر تو جو شید ز آب و گل ما — خون گشت ز جور تو دل بسمل ما
از عشق تو یافتیم بیتابی دل — شد داغ محبت تو چشم دل ما

ای صد درد هم بدل درون آورده — وله — در دیده هزار جوی خون آورده

در گریه چنان سوی تو بینم که نگاه — از اشک بپای رشته بیرون آورده

چون روی تو لاله در چمن می باشد — وله — چون خال تو مشک در ختن می باشد

با روی تو گفتگوی دل از سودا است — دیوانه ببابه در سخن می باشد

آنکس که بود ز راه فطرت آگاه — وله — در صحبت والامنشان جوید راه

از دولت دونان نتوان فیض یافت — آری نبرد بهره کس از سایهٔ چاه

حیرت زدهٔ حکمت صانع شده ام — وله — دل را ز خیال خام مانع شده ام

عمریست که کرده ام ز نان قطع امید — چون تیغ بآب خشک قانع شده ام

ای صاف دلا مرا بخیالت هوسی — وله — اندیشهٔ صورت تو دل کرد بسی

عکس رخ تو اگر در آیینه فتد — آیینه در آیینه ندیده است کسی

خواهی که بسوزی تو دل خصم مرا — وله — در خود بزن اول آتش افغان مرا

پیکان نخورد تا که بخود تیر نخست — در پهلوی دیگر نزند پیکان را

در محفل ناشگفته رویان منشین — وله — در بزم نشینی که چاره ات نیست ازین

چون سوسن جمله تن زبان باش و مگو — چون نرگس باش سر بسر چشم و ببین

ای آنکه کسی هیچ تو بد مهر ندید — وله — در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید

اشکیست که در چشم تو بیرا حوالم — ناگاه رسیده بود و لیکن نچکید

فقط

انتخاب انشای مومن خان دہلوی

رقعہ۱ فلک پایہ برادر سلامت روزہا بود کہ کاغذ زر بصحابت کرم فرما
میر ہاشم علی زاد لطفہ ارسال گرامی محفل کردہ ام ہنوز برسیدنش مسرور
نشدہ اند تا بمن رسد خدا یا سبب چہ خواہد بود اطلاعے توان بخشید و
ایام وعدہ ہم ہشت و نہ روز ست کہ وفا کردہ مضاف الیہ چرا محروم ازین
عطیہ ست التفات خدام از حال خاکساران کم مباد رقعہ۲ فرزند سعادتمند
رضا جوے من سلامت از آن دم کہ خبر زود رسیدن گوش خورد و ج تا محمد
نوید صحت مزاج آورد ہزار گونہ مسرت دارم و لقاے دلفروز را از درگاہ کریم
کارساز امیدوارم یارب بمرادم زود از زود رسانی کہ تاب انتظار نماندہ
رقعہ۳ اقبال نشان من سہ روز بیش ست کہ تب دل گرمی ہا دارد و
فساد خون خون صحتہا میکند ہجوم شور بدانہ ہاے ہزار بدسے ماند
و بیخوابی ہر روز بخت خوابیدگان مے نشاند با این ہمہ دیروز گوش خوردہ

که هیضه و بائے مگس در طعام شکم پرستان کرده و کاسه های عمر لبریز ساخته
شربت ممات چشانیده چون ازین وهم تلخکام ترم بتاکید می نگارم که
چندے از خود خبردار باید بود و از ناگوار خورشها پرهیز باید نمود والسلام
رقعه باعث زندگانی مادر جان نثار سلامت صحیفه چند ریختهٔ خامه و
که بدهان تصور صد بار بوسه زده ام رسید دل را آتش و شوق تازه کرد
در یتیم بیت و نوای جان فزا کشید مضمون زود رسیدن بعریضه که بنام والد
بزرگوار خود ثبت کرده اید ازین شادی در پیرهن نمی گنجم و شوق یعقوب
علیه السلام را با لقای یوسف مصری باشتیاق خویشتن نه سنجم اگر بیشتر
از وعده آمید زیاده از اندازه مسرور نمائید که انتظار جانگداز است
و صبر طاقت گسل یارب سعادت رفیق باد والدعا خواهران شما تا ازین
مژده آگاهی یافته اند دیگر خود را در خود نیافته با آنکه وعده معلوم است
گوش برآواز و چشم در راه اند که از اثر جذبهٔ شوق و تاثیر اشتیاق آگاه
رقعه مهربانی نامه بمضمون دلپذیر مسرت افزا شد داغ یکجهتی و یگانگی
را با آسمان برد قبض الوصول و خط حساب تنخواه توشک بیگی که سال پارینه
نوشته بود و بطی نیاز نامه دست بوس میکند چشم دارم که نظر مهربانی روز
افزون باشد رقعه همشیره عزیز جان نواز سلامت بعد دعا
مطالب هر دو عالم یافتن قلم پر سر تحریر است والا نامه ایشان سربه

دیدهٔ انتظار شد الحمد لله که مزاج کسان بصحت است در آن مقدمه هر چه نوشته بودم
شاید بخاطر شما رسیده که بنگارش نوکر نیز خامه گردیده حاشا و کلا که چنین باشد
این زمان نور چشم را بصد سوگند مغلظ بران آوردم که استفسار ما فی الضمیر
شان نماید اگرچه از خجالت قبول نمیکرد از ایمان سوگندم چاره ندید
بر سید میگویند که پس از چار و پنج روز روانه میشوم تخلف نمیکنم دل
باطمینان باشد هرچه در هیچ امور نگاشتن بود بخط من باید نگاشت
که مناسب همین است و زبانی شخصی بدریافت پیوست که روز بستم صفر باز
میرسید مگر معلوم نشد که همه کس آیند یا نه ازین رو تعلق خاطر است
تمنا همین که همه کس آیند و بدیدار شاد نمایند بارے میتوان نوشت تا دل
مطمئن گردد فلانی را بر چهره ورم رو نموده و اسهال کار دشوار تر کرده
چندانکه از سر اراده سخن سکینم نمی آید و بقول اے مصرعه شخص چون پیر شود حرص جوان
میگردد اراده گلگشت فردوس میدارد عمر دو عالم خار راه یاد تا قدمے
پیش نهد رقعه بعد دعا عمر ابد پیوند و ترقی طالع ارجمند نگارش
میرود که نیاز نامه از نظر گذشت باعث رنج و مسرت گشت آگاهی
از تپ کردن جگر سوخت میسوزم و میسازم یارب زود شفا حاصل گردد
و توقف دو روزه که در جواب نوشتن از رعشه دست رو داده قلم
از دست میرفت و نامه ها از جهد و نیش [illegible] نوشته [illegible] که بدرد

دل گرفتار بود و زیستنش دشوارے نمود امروز که بدولت آستان بوس
مشرف گشت بپاسخ پرداختم و استفسار حال مزاجش موافق بهر و خدمت شما
کردیم بعرض رسانید که پس از هزار گونه ابرام و لجاجت و دعا اثر سرشت
صحت و سلامت شان رقم باید فرمود که بدرد دل مبتلا ایم و با دل پدرد آشنا
اما با این همه تنگ حالیها که داریم بهم مردن نیست تا پایان روزگار بسلامت میکشد
حکیم مطلق مزاج مبارک شما را شفاے عاجل عطا سازد و مصرعه
آمین آمین ثم آمین و میگفت که زایچه ملاحظه کردم انشاء الله تعالی مرض
زائل میگردد و صحت حاصل رقعه بعد دعائیکه بر زبان داور گیتی آفرین
قرین باشد منطبع خاطر باد سپاس یزدان بنده میرود که همه بسلامت و خیر اند
الا که هست از فراق شما و مرض لخت جگر فلانی است و بس یارب شفا عاجل
از دار الشفاے تقدیر رسد آمین و فلانی تصمیم اراده آمدن داشت مگر
باشاره شما توقف ورزیده هرگاه خواهند فرمود مگر خواهند بست دل فراهم
خاطر مطمئن دارند والمنة لله که اکنون جز ضعف و اضمحلال اثرے از مرض
نیست و حال فلانی متغیر بسیار است دست و پا جنبش نمیکند و زبان هم
خموش است اما هوش دارد و اوا مطلب باشاره مینماید افسوس که لعل لبش
خموش گشت و گلبرگ زبان لال شد امید زندگانی منقطع است و فلانی را
صد بار جان بلب آمده مگر از حسرت بیرون نبرد و یکباره چه بسیده بودم چه

حالست گفت ملک الموت تقاضا کرده بود جواب دادم که تا آمدن فلانی نمیرم
معاف دار و بگذار رقعه تعزیت سر نباید جان با آسانی چو در دل حسرت است
زنده و هجر تو بودن نیست از تقصیر ما باری زود توان رسید که هم بیمار و هم
ملک الموت در عذاب ست فلانی سه بار چون تپ نوبت یکروزه درمیان
آمده از تای توقف فرموده باز رفت مگر خادمه شان مانند دوا از خدمت طبع
باز نمی ایستد رقعه خط جان خواهر همچو جان سلامت عریضه شما بنظر در آمد باعث
مسرتها گشت تعلق خاطر جانب فلانی زیاده ست یارب بفرجام صحت باد
فلانی هم رسیدن آرزومند ست و شتابنده هم اشاره انتظار دارد مگر نیز عم من
اگرچندے همین جا وقت فرو شد نفعست که حرارت خورد او و هیزگی طبیعت و آتش فساد
طرفے رو بکمی آرد دوازده روز زوجه و والده فلانی روانه اصالت پور شد
او خود همین جاست و خاطر نور چشم متعلق بطرف شما از حد زیاده ست چندین
توقع نبود دلبند ارجمند سعادت پیوند فلانی را بطلب رسیدن آستان بوسید هرچه
نگاشته بودند و انمود هم بعد آداب بعرض رساند که همان روز دیکه داشتم دارم
در نگارش نیاز نامه نتوانم و دانم که هیچکس گوش سر سخنم نمیگذارد چه آن مایه
انکساری که شرح داده بودم نه آن جوابی بپروا یافته داشت همانا کس بعرض
عمه مکرمه نرساند ورنه آن شفقت تا بکجا رفت طاقت مصرعه کمن شنود یا
نشنود من گفتگوے میکنم ندارم معاف دارند رقعه سرور بخش

دلِ حزین طالِ بقاہا دعا کہ بتاثیر ہمدم و ہمزبان است و ردلب ساخته یاد آیے
مطالب زبان بیان میکشایم از روز یکه عریضه خواهر عزیزم خبر از حال خفقان
که نصیب دشمنان باد داد دل به پهلوے طپید و جان در بدن بمیگنجید بیقرارم
و حال خفقانیا دارم بیزدان بنده پرور بصحت و سلامت دارد و هر آرزو که در
پردهٔ غیب است در معرض بروز آرد والدعا رقعه ۱۳۱ نور چشم راحت جان
فلانی طول عمرها عریضه از نظر گذشت باعث سپاس گشته از اعتدال مزاج
می نگارید و منت بر جان مے گذارید عذر سر گرمی کار نویسنده میدانم که بجا است
ازین دست گاهی نامه رسیدن نیز تمنا شوق دیدار از حد در گذشته چشم
نگران است و دل طپان یارب زود تر باز بینم و در بر کشم چند روز است که
نظر بر تنهائی خود همین چادر کشیده ام و بملاقات مسرور شده هے هے
مسرت از کے چون جا بجا خالی است جهان در نظر تاریک و دل از
اندوه لبریز زندگانی محسود مرگ است رقعه ۱۳۲ بیت

ها سے چه بیند چو کبوتر اگر نامهٔ من بال و پرے داشتے

جان مشتاق را کوشکیبے که با مید جواب تسکین پذیرد و دل آرزو مند را
کجا صبرے که تا رسیدن قاصد و باز گشتن آسایشے گیرد ہنگامه هر زمانم بدرازی
محشر است و هر آنم بطول عمر خضر روزے بشب چون آرم و شبے با مید
رسیدن نوید صحت مزاج چگونه گذارم ستم بر این است که خط هم اهروز

نرسیده و خاطر محزون هم محزون تر گردیده اگر آن چشم و چراغ دیده بینش
طاقت نشنوید نامه ننوشت نور چشم فلانی نیز همتوان نگاشتند از حال دور
افتادگان چنین بیخبر نباید بود با آگاهی درد از دردمندان تغافل نشاید نمود
عمرت دراز باد و فراجت لطافت طراز خواهران مضطرب هم بچنین مضامین
گرم فریاد اند و ناله ایجاد مومن لیس از سلام نداند چه بنگارد که مضمون بسته
بلب آوردن از عیوب می پندارد رقعه ۱۴۰۰ لخت جگر سلمها عریضه ایشان چنین جان
کردم هر چه بمقتضای سعادتمندی از ارزنده خویشتن حواله قلم شده بذیرا آمد
و باعث فرحت خاطر و انبساط روان گشت لحظه نیست که یاد شما جاگزین دل
نباشد چشم بشوق دیدار هر سو نگران است و دل بذوق در آغوش شفقت کشیدن
طپان پیداست که هر چه از هوش باهوش حرف بیقرارانه سر میکنند این خود از
اثر دل من است حالم بکجا رسیده از درد تنهائی بجانم که از دختران خود اکثر
ایام مهجورم دل بصحبت شما تسلی می‌یافت اکنون که آنهم از دست رفت میدانم
که درد بیکسی نمیگذارد و آخر جهان گذران است حیف اینست که به تنهائی بمیرم
اگرچه بعد مردن چه بزندگانی کردن نیز هیچکس جز فضل ایزدی بکار نیاید
اما بحسرت رفتن دلگداز و جان سوز است بعد برشکال اراده آمدن دارید
اگر عمر وفا کرده بینم ورنه شاد باشید که اهم مطالب خوشنودی شماست
رقعه ۱۴۵۱ دو بیند نیز ارشد از الهی تو   شب گشت حرارت نشاط آور تو

از گردش آسمان سرت میگردد — ای خواهر مادرت بگرد سر تو

ایضاً

ای راحت جان من سلامت باشی — با عافیت و طرب بکامت باشی

از بستر ضعف و ناتوانی برخیز — با شور خرام تا قیامت باشی

ایضاً

ای قوت جان ناتوانم — ای باعث انبساط جانم

تا از اضمحلال مزاج نازکت شنیده ام پردهٔ گوشم چون بستر کهای گل از هم پاشیده چندانکه تنت از ورم بالیده جسم زارم از الم کاهیده و آن قدر که قامت بلندت بر بستر ناتوانی دراز گردیده قد سرفرازم از بار سخت جانی خمیده اگر دردت در سرست مرا در جگرست و اگر تنت بسوء المزاج حار شعله خیزست جانم بدلگرمی جگرسوزی کرهٔ آتش کاش زود تر رسیدمی تا بداوا کوشیدمی اما با دست تهی چه ریزد و از پای لنگ چه خیزد و ع

نی زری کرد من انچه تقاضای زر کرد + اکنون تصمیم ارادت بآن استحکام ست که ببالین رسم و بدرمان کوشم چشم بدیدارت روشن کنم و سرمه بصفاهانیان فروشم و اویلا من کجا و تیمار کجا آنکه چارهٔ خویشتن نتواند نمود بعلاج و دوای دیگری چه خواهد فرسود من خود درین رنجها بیمار ترم و زار و نزار تر اگر تصدیع مزاج ناتوانی قرین و مزاج نازنینت نه اندیشیدمی دردسر دوات و خامه را دادمی و نالهٔ چند باظهار حال خویشتن کشیدمی اکنون که [illegible] تا آزار چاره گزیر نیست صحت

عافیت قرینت باد رقعه [۱۶] ستوده کردار برادرم سلامت باشی دو سه
سطر نامه حسن زجان ناتوانم فشد بادراک صحت مزاج سجود سپاس بدرگاه
یزدان اداکردم از دست ناتوان بینی سنی هنر نواز که سے نالید دوش عالم
بلند است نوید صحت جاویدانی اگر نبودے از هجوم غموم و وفور افکار کار
مشکل افتاده بود وعده مدتی کمی بسیار گران آمده بدین سرگرانی سر تسلیم
فرو افگندن و بدین آزردگی گردن نکشیدن حوصلهٔ شماست ورنه شیشه
دلان بار سنگ روئی نتوانند کشید و آئینه خاطران غبار دوروئی نتوانند دید
خدایا فال عیش دوام برروی بگشاید و قرعهٔ عشرت ابد توام بنام ما افتد
بهرچه دلخواسته کامیاب گردیم و تمنای خاطر برروی هم خندیم روزی
رسان برادرسانا و بذوق تلافی خاطر پسند شیرین کام گرداند

رقعه [۱۷] هرچند بر خود لازم گرفته بودم که حال سراپا ملال خویشتن بکنایت
هم معروض ملازمان سامی نکنم تا ملالت خاطر قدسی سرشت و کدورت
طبع صفا آگین رو ندهد تا بصراحت چه رسد ما اکنون که همت والا نهمت
متوجه استفسار آوارگی ست چار ناچار به تفصیل سامعه که از و باصره سوزد
بساط نشینان محفل والا جاه گزینان مهموم واین هم نه بامید تلافی ما فات
و تمنای تدارک و مکافات است بل قطع نظر از چشم کرم مدعا همین اطاعت
فرمان واجب الاذعان است ورنه سر هرزه درائی و خیال ژاژخائی

ندارم بر ضمیر منیر روشن و هویدا خواهد بود که از سه ماه پیشتر بے اتفاقی و
سرگرانی و کمی عنایات و فزونی نامهربانی نسبت باین ساده دل بمنصهٔ ظهور
رسید چند بتقاضای صاف دلی آئینه باطنی غبار اوهام بیجا را ابا داده ام و
اغماض و اعراض را بے تکلفی و معاملت خاص نام نهاده ام رفته رفته گمان به
ظن و ظن به پایهٔ یقین رسید آن زمان از خواب غفلت بیدار شدم و چو پای سبب و
وسوسه بند صد گونه افکار گشتم شبها بمشورت پیر خرد روز کرده ام که آیا چه
جریمهٔ عظیم و چه سئیهٔ عفو کاه ازین سراپا گناه سرزد که مستوجب چندین اعتنائی
چنین قدردان گشتم و قرار دادی باعث قرار خاطر شد که اسباب بخشش و سرکه روئی
شیرین کامان پایه شناسی نداق نسبت بطبیب چنین تبیتکه در خدمت قصوری
رود یا در تشخیص و تدبیر فتوری راه یابد و درد و مرض بطول انجامد یا از کم
حوصلگی بداوای هر مرض آرزومند مراحم شایان و الطاف نمایان باشد
چون بغور کار وارسیدم و از طینت و اطوار خویشتن شمار سر گرفتم دیدم که ازین
افعال ناروا و اعمال ناسزا هیچ مرتکب نشده ام ترک وطن و اختیار غربت
دلیل قاطع و دو دمین سپاسداری و شکرگذاری علیل نهادان حجت ساطع
آمدیم بر حرف طمع بیجای اینجا بیجا عالم الغیوب و دانای اسرار گواه است
وکفی بالله شهیدا که اینچنین خیال خام در خواب هم بخلوت خانهٔ دلم
راه نیافته تا بزبان چه رسد اگر هم طینت اهل زمانه که بالکلیه مکس طینت اند

بودے رفاقت آقاے قدیم را بپاس نعمت صحبت سر اسر تسلیم که این بار زر
خطیر عنایت میفرمود خیر باد نگفتمے و اگر گمان عدم ازاله مرض کنم نسبت سودا
سر شار بخویشتن کرده باشم و تقلید آخر حال فاریابی واجب دانسته زیرا که
فناے هر شئے باختیار واجب الوجود و حکیم مطلق ست اگر کسے بالفرض
لقمان روزگار ست بدآو وهم مفرط ناچار ست و اگر همه فلاطون یانه
بتدبیر جهل مرکب بیکار کسے بدعوی عیسے نفسی لب کشاده ام و کجا داد
جان بخشی داده فی الجمله موجب ملال خاطر صفاجوهر بے تمیزی و نالایقی این
هیچدان ست و درین صورت خدمتگذاری و پاسداری هرگونه رائگان
رفته هر چند جمیکه موجب ملال خاطر عاطر باشد ازین گنهگار سر زده
و هیچ کردار نکرده ای بجز فعل در نیامده امابضرورت حمیت و تقاضاے
آدمیت استعفا که بمعنی مجاز مستعمل زمانیان ست میکنم و رخصت خلوت گزینی
عزلت نشینی از دربار دولتمدار میخواهم و درین حرکت مضطربانه مجبورم و چون
کدورت مزاج عالی که زنگ زدوده تر از آئینه باد باختیار نیست معذورم
و چشم از نظر مرحمت که پیشتر ازین بر حال من بسیار بوده آندارم که استفسار
تفصیل مزاجدانی و ادا فهمی دلپسند خدام کرام نباشد زیرا که منظور از تذکار
همچنین معاملات بجز اثبات گناه و الزام دولتخواه هیچ نیست و آن خود درین
صورت هم حاصل شعر نظیری که ورد زبان خاکسار ست پنبه عدول و گواه

مقبول اینمعنی ہست مصرعه آخرش اینکه مصرعه کرده‌ام خاطرنشان خویش صد تقصیر را
گستاخی معاف بر ضمیر منیر مهر تنویر روشن و هویداست که کمترین بار خاطر
احبای هم نشین هم نبوده و ادایا هر شیوه که باعث حزن و ملالت دوستان
شنیده آن بالکلیه ترک نموده اکنون بار خاطر نزاکت سرشت چنین ولی نعمت
قدردان چگونه خواهم بود اگر فنای ذات و عدم وجود باختیار نیست گوشه نشینی
دهلی چرا از دست دهم که امکان دارد بل یقین ہست که گاهی ذکر این نالائق
سامعه خراش بزم نشینان عالی نگردد

مثنوی در تعریف نواب مصطفی خان بهادر

ندیدم چنین شاعر نکته سنج	که ریزد ز کلکش گهر گنج گنج
بدقت اگر موشگافی کند	ز موی میان شعر بافی کند
قلم ران بملک سخن گستری	ز آوازه دارد بجهان داوری
اگر سرو را مصرعه بسته ہست	ز شادی خوش از جا برجسته ہست
طلاقت شکرخند تقریر او	عذوبت زبان بند تحریر او
شرف داد خود را بمیزان شعر	چه کرسی نشین ہست از وشان شعر
حلاوت ده ذوق شوریدگان	پسندش پسند پسندیدگان
تراود اگر بر لبش آفرین	دمد جان دران شعر روح الامین
چو نظم ثریا کند انتخاب	شود نقطه از کاستن آفتاب

به نطق گدایی چو جنبد سرش ‏ ز سلطان برد شاه بیت افسرش

اگر صد گره زلف پیچان شکست ‏ ز فهم درستش نگیرد بدست

سند تا ز طبعش نیارد بهار ‏ شگفتن ز گلهاست سنی اعتبار

نگاری که در کف حنا بسته است ‏ ز مضمون رنگینش حجت بدست

چو رای منیرش نداند صواب ‏ افق خط کشد مطلع آفتاب

ز تحسین او حسن معنی بناز ‏ هزار آفرین بر چنین امتیاز

دیگر منظوم

شیفته آن ساحر معجز بیان ‏ که ز دستش اعجاز و افسون همزبان

دست او را در نگاه نکته بین ‏ صد ید بیضا بود در آستین

گفت نظمش را ملک سحر حلال ‏ لاف سحر ساحری شد خاک مال

نازنانیش دلپسند شاعری ‏ سلسلهٔ رگ گردن کمند شاعری

نالهٔ عاشق چه آید در شمار ‏ کلک او موزون تر است از قد یار

برگزیده نامه‌ای از اشعارها ‏ حرف حرف دلکش چیده از گفتارها

لیکن از تعریف شاعر هم نوشت ‏ دیگری کس با این صفتها کم نوشت

هر بهار نظم رنگ تازه بست ‏ سلسلهٔ زین اوراق گل شیرازه بست

نغمه‌های گل فشان تا بر کشید ‏ تیغ رشکش از صدای او سر بلبل برید

از پی تاریخ سال این کتاب ‏ هر شعرش به مصرعی کرده حساب

گفت سومن نکتہ پرواز ازل — انتخاب دلپسندے بیدل
بسکہ با یکتائیش افتادہ کار — نیست از اعداد ثانی در شمار

دیگر منظوم

اے باد صبا چہ ہرزہ تازی — بر جلوہ بوستان چہ نازی
از جا نروی چہ حالت ست این — آخر نہ ریاض جنت ست این
مضمون زتطاول خزان نیست — این جوش بہار جاودان نیست
گیرم کہ چنین بود چہ باشد — فردوس برین بود چہ باشد
آخر سر کوے دلربا نیست — آرام گہ طرب فزا نیست
طوف سر کوے کس نکردی — ہر گرد چمن چہ ہرزہ گردی
در ہر نکش این گل و سمن را — یکبارہ وداع کن چمن را
بگذار دو روزہ انبساطے — بگذار بہار بے نشاطے
راہ چمن سرور بر گیر — از حال خراب خود خبر گیر
اندیشہ سجال خود زمانے — بشتاب بسوے گلستانے
کارام و مدز خاک پاکش — چون گل شگفد دلت زخاکش
آن محفل انتعاش پرواز — کز نسبت او طرب کند ناز
آن بزم بہار آفرینے — از خلد بخنتہ گل زمینے
چون چرخ بلند بارگاہے — اندیشہ بلند بارگاہے

خاک در او ست تاج خورشید　　ہر ذرہ بشوقش بہاے ناہید

ہم رفعت آسمان زمینش　　زیبندہ مکان زہے مکینش

ہم پایۂ قدسیان جلالش　　ہمسایہ مہر و مہ جمالش

ہم قدر بہ نسبتش مباہی　　ہم جاہ ز فر او کماہی

ہم نازش علم بر ضمیرش　　چون آئینہ فکرت منیرش

تا بوسہ زنی بہ آستانش　　بوے شنوی ز گلستانش

ترتیب مشام جوش در جوش　　از گلشن و گل کنی فراموش

سے تابی من بیاد آری　　پیغام محبتم گذاری

برگوے بہ آن جناب سامی　　یعنی بہ برادر گرامی

کاے صدر نشین بزم اقبال　　بخت تو چو دولتت جوان سال

دیرست کہ یاد ما نکردی　　کارے بمراد ما نکردی

باشوق نگفتہ سلامے　　یکرہ نفرستہ پیامے

کلک تو خطے رقم نکردست

دست تو بجز ستم نکردست

فقط

انتخاب تاریخ بادشاهان عجم

ذکر سلطنت کیومرث

روایان اخبار چنین روایت کرده اند که تخت و دیهیم پادشاهی از عهد کیومرث رواج یافته و او همیشه در کوهستان سکونت داشتے و از چرم حیوانات لباس ساختے و او را پسرے بود سیامک نام دیو با کیو دشمن بود بچۂ دیو از پدر رخصت خواسته با جمعے از دیوان بجنگ کیومرث آمد سیامک بجنگ بچۂ دیو آمد و بمیدان جنگ کشته شد لشکر سیامک هزیمت خورده رو بفرار نهاد و نزدیک کیومرث رسیده از کشته شدن سیامک خبر داد کیومرث اندوهگین شد و تا یکسال بماتم پسر ماند روزے آواز سروش بگوشش او رسید که بار دیگر با دیو مقابله کن فتح و نصرت مر تراست کیومرث هوشنگ را که پسر سیامک بود با لشکر شایسته بجنگ دیو فرستاد از مدد غیبی دیو و بچه هر دو از دست هوشنگ بقتل رسیدند و لشکریانش همه کشته شدند کیومرث

مدت سی سال بادشاهی کرد بعد وفات او هوشنگ بر تخت نشست

حال سلطنت هوشنگ

آتش از سنگ بر آورده و آتش را نور الهی پنداشته قوم خود را به آتش پرستی دعوت کرد و دین آتش پرستی از عهد سلطنت او آغاز شده هنر آهنگری و پوشش سمور و سنجاب و قاقم و خورش انواع اطعمه او بهر دم نشان داد و بادشاه دادگر و عدل گستر بود مدت سلطنت او چهل سال پس از وفاتش طهمورث پسر او اورنگ آرای جهانبانی شد

حال سلطنت طهمورث

لباس و فرش پشمینه بعهد او طیار ساختند و باز و شاهین و سیاه گوش و دیگر جانوران شکاری را قاعدهٔ شکار آموختند طهمورث وزیرے دانا داشت روزے دیو را اسیر کرده پیش طهمورث آورد دیوان از قید شدن دیو غضبناک شدند و با لشکر دیوان بجنگ طهمورث آمدند عو نام دیوے سردار دیوان بود چون هر دو لشکر مقابل شدند طهمورث گرزے بر سر عو چنان زد که دمار از نهادش بر آمد و همه دیوان را دستگیر کرده حکم قتل فرمود دیوان عرض کردند که اگر جان بخشی شود تحفه بجهت شکر کنیم طهمورث امان داد دیوان دوات و قلم آورده طریق کتابت باو آموختند کتابت از عهد او بعالم شیوع

یافته مدت سلطنت طهمورث سی سال بود بعد از وفات او جمشید پسرش
بادشاه شد

حال سلطنت جمشید

جمشید بسیار عاقل و دانا بود زره و جوشن و تیغ و دیگر سلاح و پارچه ابریشم
از تدبیر او بظهور آمد و هر جا که آب روان و زمین قابل زراعت دید دیهه و
موضع و شهر آباد کرد و کار زراعت و کشتکار بعهد او رواج یافت و کشتی
ساخت و بر روی آب انداخت تا مردمان از جا بجای نقل کنند و تختی
مرصع طیار کرد اکثر بر آن تخت نشستے و دیوان تخت را بهوا بر دندے و هر جا که
خواستے فرود آوردندے و شروع هر سال را نوروز نام کرده و در هر نوروز
یکماه جشن کردے مدت سلطنت او هفتصد سال بود و درین مدت مبتلای
موت و مرض نشد بار عز و حشمت و جاه در دل جمشید آمد از وزیر گفت
که مثل من پادشاهی بر روی زمین نیست این حرف غرور داستکبار جناب الهی
را ناپسند آمد و باعث زوال دولتش شد

حال ضحاک تازی

ضحاک بادشاه عرب بود و دو مار سیاه بهر دو کتف او پیدا شده بودند
و غذای آن ماران مغز سر آدمی بود و قصه آن چنان است که روزی ابلیس
بصورت مرد شریف پیش ضحاک آمد و حکایات دلچسپ دلش را خوش میکرد

وسوس و رفیق ضحاک شد بارے ابلیس ضحاک را بکشتن پدرش ہدایت
کرد تا آنکہ ضحاک حسب ہدایت ابلیس چاہے جس پوش سرراہ پدر درست
کرد پدرش آخر شب ہمیشہ ازان راہ بعبادت خانہ میرفت دران شب
کہ ازان راہ در گذشت سرنگون بچاہ افتاد و بمرد ضحاک بادشاہ شد
بعد ازان ابلیس ہمیشہ اطعمۂ لذیذ طیار کردہ بضحاک بخورانید و دران زمان
بجز نان و میوہ دیگر خوراک مردم نبود ترکیب طعامہا لذیذ از ابلیس ظاہر
شد روزے ابلیس بیضۂ مرغ پختہ آورد ضحاک خورد بسیار راضی شد
گفت ہرچہ خواہی بدہم ابلیس گفت ہمیخواہم کہ ہر دو کتف شاہ را بوسم
تا عزت من بنظر ہمچشمان بیفزاید شاہ قبول کرد ابلیس بوسہ داد و غائب
شد فی الفور دو مار سیاہ بہر دو کتف ضحاک سر برآوردند بعد ساعتے
ابلیس بصورت طبیبے نزد ضحاک آمد کہ اکنون زندگی تو محال ست ضحاک عجز
و انکسار درمیان آورد او گفت کہ اگر مغز سر آدمی غذا مارکنی ترا نجات
باشد و روزے کہ مغز سر انسان بدیشان ندہی جگر تو خورند این بگفت
و رخصت شد و این مکر ابلیس بہر آن بود کہ نسل انسان کم شود مگر ندانست
کہ اللہ تعالی حافظ نسل آدم ست فی الجملہ آوازہ ضحاک کہ ماران مردم خوار
بہر دو کتف دارد بتمام اشتہار یافت جمعے از ایرانیان از جمشید رو گردان
شدہ از ایران بطرف زابلستان گریختند و سلطنت روی زمین بر ضحاک

مسلم شد

حال کشته شدن ضحاک

جمشید بزابلستان رسید و باقتضاے مشیت یزدانی کورنگ نام دختر شاه
زابلستان را بحبالهٔ نکاح درآورد و چندے از تعب راه بیاسود و چون
از خوف ضحاک اطمینان نداشت از بیم جان بطرف چین گریخت و آنجا هم تاب
اقامت نیاورده راه هندوستان گرفت در اثناے راه بدست مردمان ضحاک
که بجست وجوے او سرگردان کوه و دشت بودند گرفتار شد چون نزد ضحاک
بردند او اشارت بقتلش فرمود تا خونش ریختند کورنگ دختر شاه زابلستان
باستماع خبر کشته شدنش یکماه با هزاران غم و الم زندگانی بسر کرد آخر تاب تحمل حزن و
اندوه نیاورده خود را بزهر هلاک کرد و از کشمکش رنج و الم برست ضحاک که بعیش و عشرت
هزار سال سلطنت روے زمین کرد آخرالامر از دست فریدون که از نسل جمشید
بود بعوض خون جمشید بقتل رسید و سلطنت بفریدون منتقل شد

حال سلطنت فریدون و تقسیم ملک با پسران و کشته شدن ایرج پسر خورد

فریدون بادشاه دادگر رعیت پرور بود رعیت از عدل و دادش چنان
آسوده شد که از رنجهاے عهد سلطنت ضحاک فراموش کردند و از فریدون سه پسر
بوجود آمدند سلم و تور و ایرج سلم را ملک روم و تور را توران و ایرج را
ایران هردو برادران بر ایرج حسد بردند که نسبت توران و روم

ایران زر ریز و آبادان ست و بهمان کینه هر دو برادران ایرج را بکشتند
فریدون ایرج را بسیار دوست میداشت از کشته شدن او سخت اندوهگین گشت

حال پیدا شدن منوچهر و انتقام گرفتن از قاتلان پدر خود

ایرج را زنی حامله بود ماه آفرید نام از و دختری بوجود آمد فریدون نامش پریچهر
نهاد و چون جوان شد با پشنگ که پسر برادرش بود کتخدا ساخت پریچهر
پسری آورد که نامش منوچهر نهادند هرگاه آن پسر جوان شد فریدون او را
بر تخت نشاند و تاج شاهی بر سرش نهاد منوچهر جوانی بود با کمال صورت و
معنی آراسته همه لشکریان او را سزاوار سلطنت دیده مطیع و فرمان پذیرش
گردیدند آخر الامر منوچهر بانتقام خون پدر با سلم و تور جنگ کرده هر دو را بکشت
و سلطنت روی زمین بر منوچهر مسلم شد و دین یزدان پرستی را رواج داد
خلق را از هاویهٔ ضلالت برآورده براه هدایت رهنمون شد و سام را مدار المهام
سلطنت کرد

حال پیدا شدن زال

سام مدار المهام سلطنت منوچهر را پسر خوبروی پیدا شد اما موهای
او سفید بود سام او را منحوس پنداشته بکوه البرز انداخت تا طعمهٔ دد و دام
شود چون حافظ حقیقی نگهبانش بود سیمرغ که در آن کوه آشیان داشت
زال را بآشیان خود برده با بچگان خود پرورش کرد و جوان شد شبی سام
را در خواب بزرگی گفت که پسر تو زنده است سام را خون محبت بجوش آ

بتلاش پسر بکوه البرز رفت و ملاقات پسر را از خدا مناجات کرده عایش
قبول شد بفرمان الٰہی سیمرغ نزد سام آمد و حقیقت پرورش زال ہمہ
بیان کرد و زال را بوے سپرد و چندے پرہاے خود بزال داد و گفت
کہ ہرگاہ ترا مشکلے پیش آید یکے از پرہاے مرا بسوزانی فی الفور پیش
تو حاضر شوم و در حل مشکل سعی نمایم و بسام گفت کہ زال سزاوار سلطنت
و جہانداری ست اورا منحوس ترین مپندار پس سام و زال از سیمرغ وداع
شدند سام زال را روبروے منوچہر آورد اختر شناسان حاضر آمدند و خبر دادند
کہ طالع زال بلند ست و ہمہ پہلوانان روے زمین از و عاجز آیند و او بر ہمہ
غالب باشد منوچہر زال را بسیار نعمتہا بخشید و بسام حکومت کابل و
زابل و ہند داد و رخصت کرد سام ہنرمندان ہر فن را بتربیت و تعلیم زال
مامور فرمود و ملک زابلستان را آباد و رعایا را آسودہ و شاد ساخت
و رودابہ دختر مہراب را کہ از نسل ضحاک و حاکم ملک کابل بود بسلک
ازدواج در آورد رودابہ حاملہ شد و ہنگام وضع حمل عسر ولادت اورا رو
داد کہ قریب بہلاکت رسید زال فی الحال پر سیمرغ بآتش انداخت سیمرغ
بر جناح استعجال حاضر شد زال حقیقت حال باو درمیان نہاد کہ تا پہلوے
زن دریدہ نشود بچہ بیرون نخواہد آمد و این بچہ ایست کہ پہلوانان و
دیوان روے زمین بعہدہ برانخواہند شد زال گفت مبادا کہ اگر زن ہلاک

شود من نیز خود را هلاک کنم سیمرغ از صحرا گیاہے آورد وگفت اول زن را از
شراب مدهوش کن وبعد ازان پهلوے او دریده بچه را بیرون کن واین گیاه
بر جراحت مال که بطرفة العین اندمال یابد زال بموجب اشارت سیمرغ بعمل
آورد وچون رستم بوجود آمد همه مردم قبیلهٔ زال بدیدن او متعجب شدند ونام او
رستم نهادند وشبیه او که با صورت سام مشابه بود بر حریر کشیده نزد سام
که در مازندران بجنگ مشغول بود فرستادند گویند که رستم بعد سه روز
از تولد بر اسپ سوار شد وگرز پدر بدست بر داشت وچون میل بطعام کرد
هر روز پنج گوسفند بخورد وچون جوان شد بسر انتقام خون نریمان جد زال
با لشکر عظیم در اطراف کوهستان رفت وبا حاکم انجا جنگ کرد آخر الامر رستم
با پهلوانان خود بصورت تاجران نمک بر شتران بار کرده اندرون قلعه
رفت وبسیارے از لشکر پایش را بکشت وبظفر گشت وتمام جواهرات و
خزائن قلعه بدست آورده قلعه را استاصل ساخت وبا فتح وظفر مراجعت کرد

حال رحلت کردن منوچهر

چون مدت سلطنت منوچهر یکصد وبست سال رسید او را از عالم غیب آگهی دادند
که ایام عمر تو قلیل مانده منوچهر پسر خود را که نوذر نام داشت بخواند وملک ومال
بوے تفویض کرد وگفت که من بدین خداپرستی بودم تو نیز همین آئین اختیار
کن و پشنگ بجنگ تو خواهد آمد وترا عاجز خواهد کرد در آن وقت

از سام و زال و رستم مدد خواهی که از انها انواع مدد با ولادمن خواهد رسید
و بعد چند روز منوچهر مبتلا سے مرض الموت شده جان بحق تسلیم کرد و نودر بر تخت
سلطنت نشست

حال نودر پسر منوچهر و قتل شدن او بدست افراسیاب

نودر چند نگاه بمصالح پدر عمل کرد و آخر کار جور و ستم آغاز نهاد و ایرانیان
از جفاے او بجان آمدند و از وی برگشتند و جواب و اطراف ملک نامها بمضمون
حال مذکوری نوشتند و مستدعی زوال دولت نودر شدند پشنگ والی ملک توران
افراسیاب پسر خود را با شصت هزار سپاه بجنگ نودر فرستاد و نودر با یکصد و
چهل هزار سپاه ایران بجنگ افراسیاب بر آمد و باو عهده بر انشده گرفتار شد آخر الامر
افراسیاب او را بقتل رسانید مدت سلطنت نودر هفت سال بعد از ان
افراسیاب والی ایران شد

حال طهماسپ

افراسیاب چون بر سلطنت ایران دست یافت لشکر بیکران بطرف کابل
و زابل فرستاد زال که فرمانرواے زابل بود باتفاق مهراب والی کابل بعد
جنگهاے بسیار لشکر افراسیاب را شکست فاش داد و زو پسر طهماسپ را
که از نسل فریدون بود بسلطنت گماشت او با سپاه فراوان بر سر ایران
تاخت و دارالملک پارس را مسخر ساخت و پس از ان بر سر افراسیاب

بشتافت افراسیاب تاب مقابله او نیاورده رو بهزیمت از میدان جنگ بر تافت
و ایران را گذاشته راه ملک توران گرفت او پادشاه ایران شد و مدت
پنج سال پادشاهی کرده وفات یافت و گرشاسپ پسر او پادشاه شد

حال سلطنت گرشاسپ و بدست آوردن کیقباد

گرشاسپ خورد سال بود و مهمات خوب سرانجام نمی نمود چنگ پادشاه
توران بار دیگر افراسیاب با لشکر عظیم بجنگ گرشاسپ فرستاد چون زال
بعهد پیری رسیده بود و بسرانجام جنگ متعذر بوده دران ذکر شد که کسی را
از نسل فریدون که جوان و پهلوان با هیبت و صولت و فکر و تدبیر باشد
بدست آورده بر سلطنت ایران متمکن گرداند مردمان را به تفحص و تلاش
هر طرف فرستاد جاسوسان خبر آوردند که جوانے کیقباد نام از نسل فریدون
بکوه البرز استقامت دارد و سزاوار سلطنت ایران است زال رستم را به
طلب او فرستاد رستم کیقباد را بدست آورده با ایران باز آمد زال و رستم
باستصواب جمله امرای ایران کیقباد را بر تخت سلطنت نشاندند

ذکر کیقباد

زال و رستم کیقباد را بر تخت سلطنت نشانده و سامان جنگ مهیا گردانیده
بجنگ افراسیاب روان شدند از لشکر ایران قارن پسر کاوه آهنگر و
از لشکر افراسیاب سماساس که هر دو پهلوانان نامور بودند در میدان

بجولان درآمدند و هنرهاے پهلوانی ظاهر کردند قارون بر سهاساس غالب آمد و او را بکشت بعد ازان رستم از زال رخصت خواسته بمیدان رفت و افراسیاب را طلب کرد افراسیاب بغیر سلاح بجنگ رستم آمد رستم نیز سلاح از دست بینداخت افراسیاب چندانکه زور کرد که رستم را از بالاے اسپ بردارد نتوانست برداشت و رستم دست بکمرش زده از بالاے زین برداشت و خواست که او را نزد کیقباد ببرد دوال کمر افراسیاب بگسست و بر زمین افتاد چون لشکریانش افراسیاب را بدین حال دیدند یکبارگی بر سر رستم حمله آوردند کیقباد نیز سواران را اشارت کرد تا بکمک رستم شتافتند هر دو لشکر بجنگ و ستیز هنگامهٔ رستخیز گرم کردند سپاه افراسیاب هزیمت یافت و لشکر ایران لواے فتح و ظفر برافراشت پشنگ پدر افراسیاب بجز صلح چاره ندید و با کیقباد آشتی کرد و عهد و پیمان درمیان آوردند که تا آن کنارهٔ جیحون علاقهٔ ایران باشد و این روے جیحون حد توران کیقباد برین عهود و مواثیق راضی شده بطرف ایران مراجعت کرد تا مدت صد سال با عدل و داد و دولت و اقبال بادشاهی کرد چون ایام زندگانی او بسر آمد کیکاوس پسر کلان را بر تخت سلطنت نشانده و دیگر سه پسرانش را باطاعت و فرمان پذیری او هدایت کرده بعالم بقا شتافت

حال سلطنت کیکاوس

چون کیکاوس بادشاه شد بعدل و داد ملک را آباد کرد و خلق را دلشاد
و تسخیر ملک مازندران پیش همت نهاد و لشکر شایسته آراسته بطرف
مازندران رفت بادشاه مازندران بجنگ کیکاوس عاجز آمده قلعه بند شد
و سفید دیو را که بسیار دیوان مطیع و فرمان پذیرش بود بکمک طلب کرد و سفید دیو
با جماعت دیوان آمده با کیکاوس جنگ کرد و بسیاری از لشکریان کیکاوس را
بقتل رسانید و باقی ماندگان را مع کیکاوس اسیر و دستگیر کرده بزندان نگاهداشت
شاه مازندران دوازده هزار دیوان را بحفاظت اسیران مامور ساخت کیکاوس
پهلوانی را بطرف ایران نزد رستم و زال فرستاد و از حال پر اختلال خود خبر داد
چون فرستاده خبر بزال رسانید او بسیار اندوهگین شد و بهر استخلاص کیکاوس
مدد از رستم خواست رستم بر رخش که نام اسپ او بود سوار شد و گرز سام
بدست گرفت و دیگر سلاح بر آراست و راه دور را که کیکاوس از آن راه رفته بود
گذاشته براه هفتخوان که عبارت از هفت منزل است و بهر منزل آفات عظیم بود
روانه شد و در هر منزل هر آفتی را دفع کرده بملک مازندران رسید و سفید
دیو و دیگر دیوان را کشته کیکاوس را از بند وا رهانید و بعد از آن رستم با بادشاه
مازندران جنگ کرده او را بقتل رسانید کیکاوس بفتح و فیروزی داخل شهر
مازندران شده گنج و خزائن بدست آورده حکومت انجا بیکی از پهلوانان
خود داده روی عزیمت بسوی ایران کرد هنگام مراجعت کیکاوس دختر شاه

هاماوران را بعقد نکاح درآورد و روزی چند مهمان پدر دختر شد شاه هاماوران
روزی کیکاوس راه غافل یافته بند کرد چون خبر بند شدن کیکاوس بملک ایران
رسید افراسیاب فرصت وقت مغتنم شمرده با یران آمد و بر تخت نشست رستم
از بند شدن کیکاوس سراسیمه شده با لشکر بیکران بر سر شاه هاماوران شتافت
بعد جنگ بسیار شاه هاماوران عاجز آمده از رستم امان خواست و کیکاوس را
از بند رهائی کرده حواله رستم نمود و کیکاوس با فتح و فیروزی رو عزیمت سوی
ایران کرد افراسیاب بجنگ کیکاوس لشکر آراست چون هر دو لشکر مقابل شدند
افراسیاب تاب حمله رستم نیاورده راه گریز اختیار ساخت و بملک توران
رفت و کیکاوس بر سلطنت ایران مستقل گشت

کیفیت پیدا شدن سهراب

آورده اند که روزی رستم تنها بشکار رفت و صید را کباب کرد و خورد و
رخش را که نام اسپ اوست بر آچیر الصحرا سر داد و خود بخواب رفت چند
ترکان رخش را دزدیده بردند رستم بیدار شده رخش را ندید معلوم کرد
که ترکان بردند بر نشان پی رخش پیاده روان شد تا بشهر
سمنگان که داخل حدود توران بود رسید و از پادشاه آن شهر ملاقات
کرده حال گم شدن رخش ظاهر کرد شاه سمنگان بسیار دلجوئی رستم کرده
سامان مهمانی مهیا کرد و گفت خاطر جمعدار رخش مع دزد پیدا کنم رستم

قبول کرد چون شب شد دختر شاه سمنگان که تهمینه نام داشت بے حجابانه
نزد رستم آمده گفت که اوصاف تو شنیده شیفتهٔ تو شده ام و جز تو دیگری را
به جهت خود رضا نداده ام و پدرم باختیار من داده و رخش را مردمان من دزدیده
آورده اند اگر تو مرا از پدرم خواستگاری کنی او قبول خواهد کرد روز دوم رستم
از شاه سمنگان درخواست دخترش کرد او راضی شد و عقد دختر با رستم بست
رستم یکشب با تهمینه گذرانیده رخصت خواست و هنگام وداع مهره که از
سام و نریمان اجداد رستم یادگار بود به تهمینه داد و گفت اگر خدا تعالے
ترا پسرے دهد این مهره را ببازوے او و اگر دختر بود بگیسوے او نگاهداری
پس از تهمینه رخش را طلب کرد تا حاضر آوردند رستم سوار شده بدیار خود رفت
بعد ایام معهود تهمینه پسر زائید شاه سمنگان نام او سهراب نهاد چون ده ساله
شد روزے از مادر پرسید که نام پدرم چیست گفت که رستم است و بسیارے
از اوصاف رستم و آبا و اجداد او با پسر در میان نهاد سهراب گفت من کسے را
نزد پدر بفرست تا خبر من باو رساند مادرش گفت زنهار این کار مکن اگر رستم
از حال تو خبردار خواهد شد ترا نزد خود طلب خواهد کرد و من بفراق تو
هلاک خواهم شد درین مدت رستم نزد تهمینه آدمے فرستاده استفسار کرده
حال پیدا شدن پسر یا دختر کرده بود تهمینه سهراب را پنهان داشت و بفرستاده
رستم گفت که مرا از رستم هیچ پسر یا دختر بوجود نیامده فی الجمله چون سهراب جوان شد

از ما درگفت که من بمقابلهٔ کیکاوس میروم و همه ملک ایران از کیکاوس گرفته بسر رستم
پدر خود خواهم داد و او را بادشاه ایران خواهم کرد مردم بسیار با سهراب متفق
شدند چون این خبر بافراسیاب رسید بسیار خوشحال شد و سپاه فراوان
بکمک سهراب مامور کرد و بسرداران لشکر خود تاکید کرد که زنهار سهراب را
از نشان رستم آگاه مکنید هرگاه رستم از دست سهراب کشته خواهد شد سهراب را
بحیله و تدبیر خواهیم کشت آنگاه همه ملک ایران از آن من خواهد شد القصه سهراب
باتفاق لشکر افراسیاب عازم ایران شد درینوقت سهراب دوازده ساله
بود کیکاوس نیز باتفاق رستم با سپاه عظیم بجنگ سهراب روان شد چون
منظور خدا همین بود سهراب ندانست که این رستم پدر من است و رستم ندانست
که سهراب پسر من است سهراب چون شیر ژیان بمیدان درآمد و مبارز طلب
کرد طوس و گودرز و دیگر پهلوانان کیکاوس را از فرط خوف و هراس زهره
مقاومت تاب نشد و کسی را یارای آن نبود که بمقابله سهراب درآید ناگزیر
رستم بمیدان درآمد و بملاحظهٔ ترکیب و هیئت سهراب حیران شد از صبح
تا شام به تیر و شمشیر و گرز و سنان باهم درآویختند یکی بر دیگری
غالب نیامد روز دوم باز جنگ کردند رستم سهراب را بفن کشتی بزیر
آورده فی الفور خنجر تیز آن بر سینه اش زد که زخم کاری رسید و جگرش
پاره شد سهراب آه سرد از سینه پر درد برکشید و گفت که حیف صد حیف

که با آرزوی دیدن پدر آمده بودم و دیدار پدر نادیده جان دادم رستم پرسید
پدر تو چه نام دارد سهراب گفت رستم و مادرم دختر شاه سمنگان است رستم
چون این سخن بشنید جهان در چشم او تاریک شد و بیهوش بر زمین افتاد
چون بهوش آمد از سهراب گفت که نشان رستم چه داری گفت مادرم مهره
بر بازوی من بسته است آن مهره یادگار رستم است چون رستم مهره را دید
بشناخت گفت رستم بد روزگار منم هیچ پدر پسر بیگناه را نکشته اکنون زندگی
بر من حرام است خواست که خود را هلاک کند سهراب گفت که من خون خود را
بحل کردم مشیت الهی همچنین بود که از دست پدر کشته شوم تو خود را مکش
و گریه و زاری مکن و پدر را وصیت کرد که من بملک ترکان پیدا شده‌ام و
پرورش یافتم حقوق ترکان بر من است باید که دیگر بار با ترکان جنگ
نکنی و ایشان را نیازاری رستم قبول کرد و سهراب جان بحق تسلیم نمود و
غریو از همه قبائل رستم بر آمد فی الجمله کیکاوس بموجب التماس رستم با افراسیاب
صلح کرده هومان را که سردار لشکر افراسیاب بود بطرف توران رخصت کرد
و خود با ایران مراجعت نمود رستم تابوت سهراب بزابلستان برد همه
قبایل رختهای نیلگون در بر کردند همه مادر سهراب چون بر این واقعه خبر یافت
از فور غم و الم آتشی افروخته میخواست که خود را با آتش انداز و زنده بسوزد
عزیزانش بصد جهد و تدبیر همه را ازین اراده باز داشتند همه با دل پر درد و

خاطر اندوہگین از شہر سمنگان بزابلستان رفت و باقبال رستم بماتم سہراب
شریک گشت

ذکر سیاوش و کشتہ شدن او از دست افراسیاب

کیکاؤس را پسرے بود سیاوش نام بحسن صورت و کمال معنی موصوف فنون
سپاہگری و قواعد جہانبانی از رستم تعلیم یافتہ بود در مشکوے کیکاؤس زنے
بود سوادہ نام شیفتہ حسن و جمال سیاوش شدہ بلطائف الحیل از کیکاؤس
اجازت خواستہ روزے او را بخانہ خود طلب داشت و از و کام دل آرزو
کرد سیاوش ازین امر قبیح پہلو تہی کرد سوادہ خشمگین شدہ تہمت بر دامان سیاوش
بست و از کیکاؤس گفت کہ من او را بشفقت مادرانہ نزد خود طلبداشتم او بیگانگی
دست بدامنم انداخت و قصد ننگ و ناموسی ساخت بہزار تردد و تلاش عصمت
از دست او نگاہداشتم کیکاؤس برہم شد و حقیقت حال از سیاوش استفسار کرد
او آنچہ گذشتہ بود بیان کرد کیکاؤس آتشے افروخت و سیاوش را گفت کہ اگر
بقول خود صادقی ہستے درین آتش سوزان برو سیاوش بے دغدغہ
باتش رفت و ساعتے توقف کرد و سلامت بدر آمد کیکاؤس از سیاوش خجل
شد و مکر سوادہ بروے منکشف گشت درین اثنا بکیکاؤس خبر رسید کہ افراسیاب
باز بعزم ایران سپاہ فراہم میکند سیاوش کہ از سوادہ اندیشہ ہا داشت
از خدا میخواست کہ از پدر دور باشد تا بار دگر بہ بلاے تہمت سوادہ مبتلا

نشود از کیکاوس اجازت خواست که اگر مرا باتفاق رستم بجنگ افراسیاب مامور
فرمائی خدمتهای شایسته تقدیم رسانم کیکاوس قبول کرد رستم را با
سپاه بیکران همراه سیاوش کرد و رخصت فرمود سیاوش بلخ را که از ترکان بود
فتح کرد و عزم توران نمود افراسیاب از سیاوش متوهم شده پیام صلح فرستاد و
همه شرائط سیاوش قبول کرد سیاوش به کیکاوس نوشت که افراسیاب از
فتح بلخ مخوف گردیده دیگر اراده جنگ ندارد و پیام صلح بموجب شرائط من
فرستاده من بصلح راضی شده ام تو هم صلح اختیار کن کیکاوس بدریافت خبر
صلح از سیاوش برهم شده او را بایران طلب داشت و طوس را که از پهلوانان
ایران بود بمهم افراسیاب سوی بلخ مامور کرد سیاوش رفتن خود بایران مصلحت
ندیده همه دولت و حشمت در بلخ گذاشته جریده با سی صد سواران بتوران
رفت افراسیاب با همه یا مدادان باستقبال سیاوش رفت و عزت و احترامش
کرد و بفرزندی برگزید و پس از چندگاه فرنگیس دختر خود را باو منعقد ساخت
و ملک چین بوی بخشید و سیاوش با فرنگیس بچین رفت کیکاوس چون دریافت
که سیاوش بتوران رفت آه سرد از دل پر درد برکشید و بسیار ملول و غمگین شد
و فرستادن طوس بجنگ افراسیاب ملتوی داشته لشکر خود را از بلخ بایران
طلب داشت رستم بسبب سیاوش از کیکاوس آزرده شده بی رخصت به
طرف سیستان رفت پس از چندگاه افراسیاب گرسیوز را که دختر کلان

او به نکاحش بود با تحف و هدایا نزد سیاوش فرستاد گرشیوز از سیاوش عداوت
پنهانی داشت چون از چین به توران رفت پیش او حکایت سیاوش بسیار کرد که او
داعیهٔ جنگ با تو دارد افراسیاب گفت چگونه اعتبار کنم گرشیوز گفت که او را
نزد خود طلب کن اگر او نیاید بدانکه سخن من درست ست افراسیاب بار دگر
گرشیوز را بطلب سیاوش فرستاد سیاوش به رفتن توران آماده شد گرشیوز
حیله انگیخت و گفت که تو هرگز قصد توران مکن افراسیاب ترا خواهد کشت سیاوش
بدام فریب گرشیوز در افتاد و افراسیاب را نوشت که ور نیولا فرنگیس مریض ست
به تیمار او مصروفم بعد چند روز بخدمت خواهم رسید گرشیوز نامهٔ سیاوش به
افراسیاب رسانید و گفت که او هرگز نزد تو نخواهد آمد با ایران جنگ مصروف
ست افراسیاب گفته گرشیوز را قرین صداقت انگاشته لشکر بر سر سیاوش
گماشت و گرشیوز را سردار لشکر ساخت چون بسیاوش خبر رسید که افراسیاب
لشکر بر سرم فرستاده بدل گفت که گرشیوز راست گفته بود که او ارادهٔ قتل من
دارد از فرنگیس مشوره کرد که من بطرف ایران میگریزم تو نیز با من روان شو
فرنگیس گفت که من حمل پنجماه دارم همراه تو بیلغار نتوانم رفت مرا بسیار
و همین جا بگذار سیاوش گفت اگر خدا تعالے ترا پسرے بخشد نام او
کیخسرو گذاری این بگفت و با یکهزار سواران ایرانی بطرف ایران گریخت
افراسیاب سپاه عقب سیاوش فرستاد رفقای سیاوش چون قلیل بودند همه کشته شدند

وسیاوش را دستگیر کرده پیش افراسیاب آوردند و اشارت بقتل فرمود تا خونش
ریختند پس از ایام معهوده از فرنگیس زن سیاوش پسری بوجود آمد نامش کیخسرو
نهادند افراسیاب را پیران نام معتمدی بود که اکثر بگفته او عمل مینمود
پیران از افراسیاب اندیشید که مبادا کیخسرو را مثل سیاوش هلاک کند او را
بدایه بصحرا فرستاد و خفیه بتربیت و تعلیم او سعی مینمود روزی پیران از
افراسیاب گفت که کیخسرو را بصحرا انداختم تا طعمه دد و دام شود مگر اجلش
نبود دهقانی او را از صحرا برداشته برد و پرورش کرد شنیده ام که او
مثل دیوانگان و شوریدگان است افراسیاب گفت او را طلب کن تا ببینیم
که چون است پیران آدم بطلب کیخسرو فرستاده آدم را تلقین کرد که کیخسرو را
آگاه گردانی که به هیئت دهقان نزد افراسیاب آید و مثل دیوانگان سخن
گوید کیخسرو همچنان کرد افراسیاب دانست که ازین شوریده هیچ کار سلطنت
برنخواهد آمد از اندیشه مطمئن شده گفت که این طفل دیوانه را بمادرش تفویض
کن فرنگیس معه کیخسرو بجایی که مشهد سیاوش بود مسکن گزید و بتربیت کیخسرو
مصروف گردید

خبر یافتن کیکاوس از کشته شدن سیاوش و فرستادن رستم را بجنگ افراسیاب ۷

کیکاوس از کشته شدن سیاوش بآتش غم و الم بسوخت و رستم را با لشکر عظیم بجنگ افراسیاب فرستاد رستم بتوران رسیده با افراسیاب جنگ کرد لشکر افراسیاب هزیمت خورد و رستم مظفر و منصور بتوران آمد و بر تخت افراسیاب نشست افراسیاب بعد هزیمت رو بفرار نهاد و کیخسرو را از مادرش گرفته آنطرف دریای چین بجزیره فرستاد رستم گیو را که یکے از نامور پهلوانان ایران بود بتلاش کیخسرو فرستاد و فرامرز پسر خود را حکومت ملک توران سپرده خود با ایران نزد کیکاوس رفت

بدست آوردن کیخسرو را بعد تلاش بسیار

گیو مدتے بتلاش کیخسرو دشت و هامون نورد دیده و صعوبت هاے راه کشیده روزے بسر چشمه رسید و دید که جوانے بر لب چشمه نشسته بدل گفت که شاید کیخسرو همین باشد که فر جهانبانی و آثار شوکت از ناصیه او پیداست پیشتر روان شد چون نظر کیخسرو بر گیو افتاد او را بشناخت و نزد خود طلبید و گفت ظاهرا گیو پسر گودرز پهلوان ایران تو باشی گفت آرے پس گیو گفت کیخسرو پسر سیاوش توئی گفت بلے گیو بپاے کیخسرو درافتاد و پرسید که اے شاهزاده چگونه مرا شناختی کیخسرو گفت که اگر همه پهلوانان ایران پیش من بیایند از نام هر یکے نشان دهم که نقاشان چین تصویر هر یکے بقصر دیوان پدرم کشیده بود ند پس گیو کیخسرو را

بر اسپ خود سوار کرده خود پیاده روان شد تا برسیدند بمقامیکه فرنگیس مادر کیخسرو در انجا اقامت داشت گیو حسب اشارت فرنگیس دو اسپ از گلهٔ افراسیاب بدزدی آورد بر یکے کیخسرو و بر یکے فرنگیس مادر کیخسرو را سوار کرد و بر اسپ خود سوار شد و هر سه راه ایران گرفتند پیران خبر یافته با سپاه بسیار بتعاقب شتافت اما گیو تنها لشکر پیران را شکست داده هر سه لب جیحون رسیدند کیکاؤس همه سرداران را باستقبال کیخسرو فرستاد چون نزد او آمد اورا بکنار گرفت و بسیار شفقت ها فرمود و برابر تخت خود اورا بر تخت مرصع نشاند و همه نامداران سلطنت را گفت که اطاعت کیخسرو اختیار کنید

حال سلطنت کیخسرو

کیکاؤس کیخسرو را بر تخت نشاند و رستم و گستهم و گیو و گودرز و طوس و دیگر پهلوانان ایران را با سپاه عظیم بجنگ افراسیاب رخصت فرمود افراسیاب نیز باتفاق خاقان چین بجنگ کیخسرو نهضت نمود چون هر دو لشکر مقابل شدند اول خاقان چین با لشکر ایران جنگ کرد و هزیمت خورده رو بفرار نهاد بعد ازان افراسیاب بمیدان آمد آخر الامر تاب جنگ پهلوانان ایران نیاورده بطرف چین گریخت رستم غنایم بسیار از لشکر افراسیاب بدست آورده مظفر و منصور نزد کیخسرو آمد و کیخسرو همه مال غنیمت برستم بخشید و بر دست و بازو او آفرین گفت

ذکر بیژن پسر سهراب

افراسیاب شکست خورده براه چین میرفت روزنے باثنا راه جوانے قوی هیکل
را دید که چون کوه البرز بسر راه ایستاده افراسیاب بدل گفت که ظاهر این
کس از عهده جنگ رستم برآمدن میتواند پس او را روبرو بخواند و از احوال
و نام پدرش پرسید گفت دهقان بچه ام و از نام پدر آگاهی ندارم از مادر خود
شنیده ام که روزے سوارے بدر خانه اش آمد و آب طلب کرد مادر آب آورد
چون از اسپ فرود آمد و آب خورد و با و صحبت کرد و برفت از نطفه او بوجود آمده ام
افراسیاب گفت من یک دشمن قوی دارم رستم نام همه پهلوانان و دیوان
زمانه بجنگ او ستوه آمده اند میتوانی که او را بکشی برزو گفت اگر خود کوه
باشد تاب گرز من ندارد رستم چه جان دارد که بمقابل من درآید افراسیاب
بسیار خوشحال شد و برزو را بسیار دولت و نعمت بخشید و اعزاز و اکرام کرد
و پهلوانان خود را مامور کرد تا هنرهاے جنگ او را تعلیم کنند برزو بچند
ایام بهتر تا جنگ چنان ماهر شد که پهلوانان افراسیاب از مقابله او فرو ماندند
افراسیاب برزو را با سپاه بسیار و گردان نامدار بجنگ رستم رخصت داد
کیخسرو رستم را بمقابله او فرستاد هر دو مقابل شدند از صبح تا شام جنگ کردند
یکے بر دیگرے غالب نیامد مگر ضربهاے گرز برزو چنان بر بازوے رستم کارگر افتاده بود
که از شدت درد دست رستم بیکار شد مگر رستم ظاهر نکرد تا دشمن دلیر نگردد چون
شام شد هر دو پهلوانان بلشکر خود مراجعت کردند رستم از کیخسرو حال جنگ

وقوت بازوی برزو بیان کرد و گفت که دست من از گرز او بیکار شده هرزد امتقابله
او نخواهم رفت کیخسرو محزون شد بامدادان رستم فرامرز پسر خود را اسپ و یراق
خود داد و بجنگ برزو فرستاد برزو چون فرامرز را بمیدان دید که جوانی دیروزه
نیست مگر اسپ و رخت و سلاح همچنان دارد برزو گفت نام تو چیست فرامرز
گفت نام من رستم همان جوان دیروزه ام که با تو جنگ کردم و امروز زنده
ترا دستگیر میکنم این بگفت و چندان گرز زد که برزو فرصت نیافت که خود گرز
زند بحفظ خود مصروف ماند آخر عاجز آمده فرامرز او را بکمند در گرفت و کشان
کشان نزد کیخسرو آورد و لشکر افراسیاب دیگر تاب نیاورده رو بگریز نهاد
و کیخسرو را فتح نمایان رو داد کیخسرو بقتل برزو اشارت فرمود رستم شفاعت
او نمود کیخسرو برزو را برستم بخشید رستم او را همراه خود بسیستان
برد مادر برزو که شهرو نام داشت خود را بسیستان رسانید و برزو را
از حال آمدن پنهان خود اطلاع گردانید برزو بحکمت و تدبیر از سیستان
بر آمده راه توران اختیار کرد با تنها راه رستم با تنها برخورد و با هم گرم جنگ
رو داد رستم بمشقت بسیار برزو را بزیر انداخت که او را هلاک کند مادر برزو
فریاد بر داشت که ای رستم برزو پسر سهراب نبیره تست رستم گفت چه نشان داری
مادر برزو انگشتری سهراب برستم داد رستم برزو را بکنار گرفت و سر و چشم و روی
او بوسه داد و بسیار دلجوییها کرده برزو را همراه خود بسیستان برد و بقتل فرزندان جمع و قدر [illegible] کرد

فقط

انتخاب جنگنامه

بطریق ایجاز و اختصار کیفیت حال جنگ بهادر شاه و اعظم شاه نوشته می‌شود

چون بادشاه گیتی پناه عالمگیر که صیت عالمگیریش از کران تا کران رسیده
و کوس عظمت و جلالش سر بافلاک کشیده چون عمر مبارک بندگان حضرت به نود
سال رسید و بنابر کبر سن و اشتداد مرض عرق‌النسا ضعف در قوا و قدم راه یافت
عنان یکران عزیمت از سیر اطراف منعطف فرموده خطهٔ احمدنگر را بورود خیام
فیروزی فرجام دولت سعادت بخشیدند و ازین راه که بادشاهزاده‌ها نامدار
باقطاع و دور دست کارپردازان اشتغال سلطنت بودند خاطر الهام ماثر بنابر
مشوره‌ای که تفصیل آن جز عالم الغیب کسی آگاه نیست و در اسرار سلاطین
مردم کوچه گرد را راه نیست بادشاهزاده محمد اعظم شاه را بانواع عنایات ظاهر فرموده
ازانجا که خاطر بادشاهزاده محمد کام بخش بنابر کثرت تسلط و سواد دولت
عالیجاه همیشه متوحش و مشوش بود درین وقت که اکثر طریان ضعف
بذات مقدس بندگان حضرت احساس می‌نمودند بعضا اقوالی که مبنی بر

مخالفت یکدیگر باشد از حرکات و سکنات طرفین بعرض اقدس میرسید برای
مدافعه فساد همدیگر خدمت صوبه داری حیدرآباد به پادشاهزاده کام بخش عطا
فرموده و بندهای پادشاهی بر رکاب تعین نموده رخصت ارزانی داشتند
و پادشاهزاده عالیجاه را نیز بنابر اصغای شورش و فساد دکهنیان شقاوت نشان
بطرف اوجین رخصت فرمودند ارباب خرد و ذکا نیکو دانند که انقلاب اطوار
خاصه این روزگار است و تبدیل اوضاع از مستلزمات این دهر ناپایدار نخلبند
قضا هیچ نهالی نه نشانده که از پا نینداخته و معمار قدرت هیچ بنائی ننهاده که
منهدم نه ساخته دنیا نمودیست بی بود و بودیست بی نمود آنرا که
موجود قیاس میکنیم با معدومیست و سازست و آنرا که هست خیال مینمائیم
با نیستی انبازست وجودش بتوهمی خیالی است و نمودش به نیرنگی
مثالی بقا را یادگاری نه و ثبات را روز بازاری نه عالم همه اسمست
بل سراسر طلسم چون سایه ابر بیقرارست و مانند شعله برق بیدار آری اساسی
که بر آب نهاده باشند بقایش معلوم و نقشی که بر باد رقم کرده باشند ثباتش
معدوم آتشی که با آب و سازست پایندگی او کجاست و خاکی که بر گرد باد
مسلط باشد بودنش کی روا الغرض چون حکمت بالغه شاهنشاه حقیقی
نظر بر ضعف بدن و کبر سن پادشاه گیتی پناه عالمگیر شاه اقتضا نمود که بار
سلطنت عالم ناسوت که تعلق بقوای جسمانیه دارد از دوش هوش بر داشته

بر سریر خلد برین که سلطنت ابدی و دولت سرمدی است متمکن فرماید از ماه ذیقعده
سنه ۱۱۱۸ هجری دو روز مانده بود که آن بادشاه جمجاه داعی اجل را لبیک گفته
متوجه عالم قدس گردید و دولتخانهٔ سلطانی ماتمکدهٔ رنج و الم گردیده و در اردو
معلی قیامت قایم شد و روز رستخیز در دیدهٔ مردم نمودار گشت پیش از آنکه خبر
به غنیم لئیم برسد مردم اوباش لشکر دست تاراج بهم دیگر دراز نمودند نواب
تقدس احتجاب زیب النسا بیگم پیک سریع السیر بخدمت بادشاهزاده اعظم شاه
فرستاده ازین حال آگاهی داد که خورشید اوج سلطنت در برج خاکی آرمید
و عالم از ظلمه تاریک گردید که چون ماه سرعت را کار فرموده زوال فضل و
نوال برین سرگشتگان بادیه غربت اندازند بهتر والا در صورت آگاه شدن
غنیم حفظ ناموس تیموریه و سایر بندهای خدا متعذر خواهد بود بادشاهزاده
عالیجاه بمجرد استماع این خبر شباشبی طی مسافت نموده پرتو عاطفت بر
سکنهٔ احمدنگر انداخت و تا چهار ده روز ماتم نموده اصلا بنواختن نوبت و دیگر
اشتغال سلطنت نپرداخت بعد فراغ از ماتم باتفاق امرا و اعیان دولت
بر تخت جلوس نموده هر یکی را بانعام و اضافه و خطاب فراخور سربلند گردانید
و اراده جنگ از بهادر شاه نموده بمستقر الخلافه آگره کوچ کرد بهادر شاه چون
سامان جنگ ندید به محمد اعظم شاه پیغام فرستاد که ای نو گل باغ سلطنت
و جهانداری گوهر وجود ما و شما از یک بحر سر بر آورده و تازه گل خلافت

طرفین از یک شاخ نشو و نما کرده اگرچه برادری اما بهتر از فرزندانست مرا هم
و هرچند همسری لیکن به پرکالهٔ جگرت می پندارم ستوده آیین خسروسندی
آنست که بقسمت پدر بزرگوار راضی بوده بانتظام مهام دکن که ملکیست وسیع
و چندین پادشاهان نامدار در آنجا خلافت نموده اند بپردازند و به تحریک خودغرضان
سرچشمهٔ یگانگی را که ببیگانگی مکدر نسازند اگر برای ملک دکن دو سه صوبهٔ دیگر
مثل گجرات و اجمیر مطلوب باشد مضایقه نیست والا در صورت کشاکش فایده
مترتب نمیشود و ترحمی بر حال عالمیان باید نمود گویند که چون مضمون این
پیغام بگوش عالیجاه رسید از تاب حمیت سلطانی چهرهٔ عالی برافروخت و مو
بر اندام راست شد و پاسخ گذارشد که ای دانای مراتب روزگار چه مصلحت
بخاطر اقدس راه داده و این چه قسمت است که بقلم انصاف گذارش نموده سلطنت
را که پرتویست از ظلال افضال ربانی به ورثه چه نسبت و خلافت را که نیابتیست
از جناب عزت باشتراکت چه مناسبت این نور فیض مطلق است بر فرق هر کسیکه
منقبت اوست می تابد و این دولت وابستهٔ حکم اوست هر که را در عالم قدم
نوشته اند می باید اگر تقدیر سررشتهٔ این امر خطیر بقسمت بازبستی هیچ پسر
بحضور پدر به تخت نشستی کلید این دولت بدست پادشاهیست که شهریاران
قدیم را بطمورهٔ ادبار محبوس میسازد و گدایان کوچه گرد به پنج نوبت نوازد
بهادر شاه بعد استماع این پیام مخالفت انجام بخاطر مبارک آورد که قضا را

درین پرده کارها است و قدر را درین منازعت اسرار ها مطلب آنکه چون خبر ورود
بهادر شاه به مستقر الخلافت بسمع عالیجاه رسید عنان عزیمت گرم چنبر ساخته بعد
تشریف آوردن بگوالیار و دیدن شاهزاده بیدار بخت داعیه آن نمود که بدستور
حضرت خلد مکان در سواد سموگڈه طرح محاربه اتفاق افتد بدین جهت اسد خان را
به بهیر و بنگاه با چندی از خوانین دیگر در گوالیار گذاشته و توپهای کلان را اصلا بر نداشته
جریده طور از دریای چنبل گذشته به دهولپور نزول اجلال فرمودند بهادر شاه به
استماع خبر آمدن ایشان از مستقر الخلافه کوچ فرموده بعزم آنکه در دهولپور هنگامه
پرخاش رونق گیرد بتاریخ هفتدهم شهر حال بفاصله چهار کروه از جاجو خیام
فیروزی فرجام نزول اجلال فرموده بود که وقت شب از السنه جواسیس
عزیمت عالیجاه بسمت سموگڈه معروض اقدس گردید حضرت بهادر شاه نیز
عنان عزیمت از رفتن پیش منعطف فرموده دائره گاه متصل جاجو مقرر
نموده بسبب عدم تشخیص وضع محاربه و تقرر ساعت مقابله بتاریخ بستم شهر
صفر که مختار اهل نجم بود بدولت و مبارکی بتاریخ هیژدهم متوجه شکارگاه شدند
قبل ازین که به قانون بادشاهی تسویه صفوف از طرفین انتظام گیرد و تزک
افواج از پیش و پس انتظام یابد بادشاهزاده بیدار بخت با امرای نامدار مثل
ذوالفقار خان بهادر و تربیت خان و دیگر دلیر خان عالم و منور خان
وغیره هم بطرز اهل دکن ناگهان بر دائره دولت بهادر شاه که هنوز متصل

جا بجا ایستاده نشده بود و مردم در فکر دائره گاه بودند ببان شعلهٔ تیز در رسیده بخیام اقدس آتش در زدند و جمعی که همراه دائره بودند نظر بر کثرت فوج اعدا بپاسبانی حمایت شاهزاده عظیم الشان بهادر مستظهر گردیدند و جانبازان شقاوت نشان که در رکاب بودند و مردم سپاه طرفین دست بتاراج امتعه دراز نمودند پادشاهزاده عظیم الشان بهادر بیلان فوج ظفر موج آنکابر مساوات رباقی نموده آماده رزم شد از طرفین زد و خورد نمایان بوقوع آمد و شعلهٔ آتش دست بسته از هر دو طرف بظهور رسید از اشتداد بادهای آتشبار دکن و تیر کتاز مردان شیرافکن و دست برد جوانان شمشیرزن عرصهٔ سینه صحرا رستخیز گردید و از غلبهٔ مخالفان نزدیک رسید که بازی برهم خورد و از تندی تسلط اعدا پای سپاه از جا بجنبد شهباز مردی و مردانگی بازخان با سیر دران (نشان) جا سمند همت بمیدان تاخته بازی از دست رفته را قایم ساخت و بسیاری از اعدا را بخاک و خون انداخت از انجا که پیمانهٔ عمرش لبریز شده بود بعد تردد بسیار کار نامهٔ آن تا قیامت یادگار خواهد ماند نقد جان در راه قبلهٔ حقیقی نثار نمود پادشاهزاده عظیم الشان با وجود بکار آمدن دلیران کار و مجروح شدن مردم بیشمار و بیدلی جمعی که از اشتداد بارش تیر و بان و تیر کتاز دکنیان جان فشان کار بجان رسیده بود چون قطب با ثبات محکم افشرده ناقه سوار بدرگاه بهادر شاه فرستاد که فوج اعظم شاه رخ بر بساط نبرد آورده و بسیاری از اسپ و فیل و پیاده و سوار بکار

آمده بهزاران ترود تا حال بازی قایم داشته منصوبه بهتر ازین نیست که حضرت بادشاه زود تشریف آرند و فوج عالیجاه بسبب تحریق خیام و غلبهٔ دلیران خون آشام فتح خود مصمم کرده کوس فیروزی مے نواختند و بگمان آنکه هرگاه این قسم فوج عظیم دست نیافته از دیگران چه خواهد کشود زبان به تهنیت رطب اللسان می ساختند گویند که چون در عین شکار ناقه سوار گرم رفتار خبر اشتعال نایرهٔ کارزار بگوش بهادر شاه رسانید آن شیر شکار عدو شکار بمددگاری معسکر اقبال و پشت گرمی اتباع لایزال با جنود ملائک وقو دلبسرعت و استعجال متوجه عرصهٔ رزمگاه گردید از طرفی منعم خان با فوج سنگین در خدمت بادشاهزادهٔ عظیم الشان بهادر رسیده آبی بر نایرهٔ فتنه و فساد ریخت و معز الدین بهادر شاه با افواج نصرت امتزاج از جانبی برق آسا سبقت نموده آتش زن خرمن شورش مخالفان گشت در عین تموز هوا بصورت برسات محسوس گردید درین هنگامهٔ جدال و قتال گاه بادشاهزادهٔ معز الدین حمله ها دلیرانه مے نمود و گاه بیدار بخت بزور بازوی سخت در عرصهٔ نبرد زنگ از دلها مے زدود از انجا که کوکب طالع بهادر شاه بر اوج رفعت و اعتلا و نیر طالع عالیجاه در حضیض نکبت و ابتلا بود از منجنیق فلک سنگ حادثه بر آبگینهٔ احوال بیدار بخت رسیده دیدهٔ حیات آن قرهٔ باصرهٔ سلطنت بخار مصیبت ریش گردیده یعنی ناگاه بدن مبارک که از نزاکت تاب گل نداشت بضرب گوله بزمین افتاد و نقارت ایجمال شاهزادهٔ والاجاه

نیز با برادر سفر عالم باقی اختیار کرد چون خبر این واقعهٔ جانکاه بعالیجاه رسید بارکه نبرد
شاهزادهٔ نامدار از جان صرفه نکرده بقعر دریای نبردگاه بغواصی نموده گوهر
فیروزی بدست آورده بودند که ناگاه نهنگ اجل در رسیده هر دو را فرو برده
در تحیله سازی دیو سپهر ترد و آن دو سلیمان ملک رفعت همه بر باد رفت عالیجاه
با وصف از درد پسران جدا چاک چاک دیده بهجران نور دیده با بهزاران اشک نمناک
گرم گیرا بعرصه نبردگاه رسید و روی بامیران عظام آورده فرمود که الحال میوهٔ
حیات از مزه رفت عزم مصمم بران دارم که خود را بمیدان در اندازم و صحن
زمین بجون خون بجوش آمدگان رنگین سازم امرای نامدار مثل خان عالم عقیدت
شعار و سنور خان و تربیت خان و راو دلیپ و رام سنگه و دیگر فدویان که
در بساط جانفشانی ثابت قدم بودند بعرض رسانیدند که ای شمع خلافت
تماشای رزم ماهستی ضعیف باید نمود که چسان پروانه وار خود را در آتش اندازیم
بعد از آن هرچه بخاطر مبارک بگذرد اختیار است این بگفتند و بهزاران دلاوری
سرگرم نبرد گردیدند از آنجا که خان عالم و غیره دکنیان شهامت نشان از
ابتدا متوجه شدن عالیجاه از او جبین چهره ها سرخ و جبهه های کمخواب بر تابینان
خود ها داده سرخروئی دارین ساخته و در خیل سپاه بجانفشانی ممتاز نموده بودند
آن فریق هنگامهٔ رزم را بهتر از بزم دانسته انتظار این روز سعادت اندوز داشتند
بالجمله از غلبهٔ این فریق که بسان بحر مواج متلاطم بود سفینهٔ جمعیت اعدا بلرزه

درآمد و کارزار بجایی رسید که منورخان متصل فیل سواری بادشاهزادهٔ عظیم الشأن
بها دررسیده نیزه بر عماری عالی زد و بعنایت سپر حافظ حقیقی اثر نکرده بار دیگر
بقصد ضربهٔ تا متراز پیشتر نیزهٔ خود را بشاهزاده رسانید شاه نهمت بنیرو
بازوی همت نیزه بدست مبارک گرفته بزخم ملازک آبدار کارش تمام نمود
چون تسلط سپاه از حد درگذشت حسن علیخان و دیگر سادات بارهه از مشاهدهٔ
چیره دستی اعدا با خودها گفتند که ای مردان کار و ای دلاوران کارگزار
فرقهٔ رجال با وجود تسویهٔ خلقت بوسیلهٔ شجاعت بر نسوان امتیاز دارند و گروه
سادات بارهه بسبب آنکه بارها در میدان تردد کارها کرده اند بر سائر سپاه هند
شرف اختصاص یافته اند و امروز کار با دلیران خونخوار افتاده اگر غزلان و
بخیال فاسد حیات چند روزه در میدان کارزار پهلوتهی میکنیم اعدا بر شیرها
تاخته دمار از روزگار خواهند بر آورد و درین صورت هم داغ خذلان تا قیامت
بر ناصیهٔ حال یادگار خواهد ماند و هم در حالت گریز کلک قضا خط اجل بر صحیفهٔ
حیات خواهد راند هیچ تدبیری بهتر ازین نیست که دلیرانه خود را در تیار
دریای همت جوش دراندازیم و جان را در راه مردی بازیم **فرد**

یا با مراد بر سر گردون نهیم پای یا مردوار در سر همت کنیم سر

برین متفق شده و دست همت بقائمهٔ خنجر بر آورده تکاور با دپا بمیدان انداختند
و بعضی از ارباب همت خود را پیاده ساختند آویزش صعبی با هم دادند

درهر بدهٔ سخت بمیان آمد چون دراهروز زود خورد حسین علیخان و حسن علیخان
بجبر احتهائی شدند و چهره نگار سعادت گشتند و سید نورالدین خان در شرف ذات
نمایان بدرجه شهادت رسید اعدا دلیرانه قصد بران آوردند که بشمشیر آبدار سر
آن سردار از تن بردارند عنایت خان پسر لطف الله خان را که با جوانان جرار
سرگرم کارزار بود رگ حمیت بجوش آمد و عرق سپاهگری حرکت نمود با وجود
غلبهٔ اعدا اسپ همت گرم عنان ساخته بجنگ پیوست مخالفان دست از
سادات باز داشته بر وصولت آوردند آن شیر معرکه مصاف تا دیر
دست برد نمایان بکار برده بار رفقا خود از گلشن جلادت گلهای شهادت
چیده زیب دستار سعادت ساخت چون بکوشش فدویان جان سپار
فوج عالیجاه با وجود شهادت شهزادها بر اعدا چیره دستی یافت و نزدیک
رسید که صورت مطلوب در آئینهٔ امید جلوه نمائش گیرد که ناگاه در عین
آن هیجاه هنگامهٔ نبرد باد تندی از جانب جنوب که مقابل فوج عالیجاه بود برخاست
بقصدی که اگر بر کوه رسیدی از جا برکندی و غبار سیاه عرصهٔ عالم را چنان
فرو گرفت که عالم در چشم جهان بین مردم تیره و تاریک ساخت تیرهای که
مردم عالیجاه بر اعدا می انداختند هم بآنها میرسید و بانهای آتشین که
بطرف سپاه عالیجاه سر میدادند باعث هلاک مردم این طرف میگردید
سپاه بهادرشاه ظهور این لطیفهٔ غیبی از امداد آسمانی دانسته مخالفان

به تیر و تفنگ و بان در گرفتند و دران عرصهٔ رستخیز راؤ دلیپ و منور خان و وخانعالم و تربیت خان و مطلب خان و رام سنگه هاڈه و دیگر بندهاے جانفشان بکار آمدند و رفقاے آنها سرداران خود را کشته یافته دست از جنگ باز داشته بالاشهاے آنها از معرکه پهلو تهی ساختند و بعضے نمکحرامان که در راه خدع و تدبیر خود را بصورت مخلصان وانموده بودند سر دوغا باخته پاے تردد از عرصهٔ ناموس بیرون کشیدند و در رکاب عالیجاه غیر از بندهاے جلو بادشاهی و اکثرے از بندهاے جان بناموس داده هیچ یکے نمانده و فوج بهادر شاه چون دائره که بر مرکز محیط شود از چهار طرف محاصره نموده به تیر و بان در گرفتند عالیجاه باوجود این در جنگ قطب آسا پا بر جا بوده خود بدولت تیر اندازی مے نمود چنانچه چهار ترکش از تیر خالی ساخت هر تیریکه از شست آن راست کیش بر آمد جوانے را بخاک و خون انداخت باآنکه بدن مبارکش بنابر نهاے آبدار مجروح شده بود دهانے ازان بر نگرفته بر رومال چهرهٔ مبارک پاک نموده تیر اندازی میکردند گویند که چون تیر بان اوج شهاب سلطنت رسیدے عالیجاه بدست خود کشیدے تا آنکه تیر دیگر رسید آنرا نیز بر آورده فرمودند که در هودج استراحت نمایید آن شیر اصلا بران راضی نشده همچنان نشسته تماشاے نیرنگی روزگار معائینه مے نمود- دیگر نقل میکنند

کہ چون برسیدن جراحات مزاج مبارک عالیجاہ رغبت آب فرمود
فیلبان التماس کرد کہ ابریق آب عقب عماری خاص ہست برزبان
گوہرفشان آوردند کہ اے نادان این نہ آن وقت ہست کہ از مقابلہ
اعدا بطرف دیگر متوجہ باید شد درین اثنا چون فیلبان مجروح شدہ
برزمین افتاد خود بدولت پائے مبارک از عماری برآوردہ باشارہ
فیل را پیش راندند ازانجا کہ جائے ہم بربدن مبارک تنگ آمدہ بود
ناگاہ تیر بندوق بر پیشانی عالیجاہ رسیدہ بصدمۂ آن لطمۂ غیبی کہ
پیغام اجل بود شاہباز روح مبارک از دام گاہ فنا بعالم قدس پرواز
نمود ازانجا کہ از جناب کبریا این منصب بزرگ بذات مقدس بہادر شاہ
عالم پناہ مرحمت گشتہ بود چنین فتح و نصرتے کہ از حوصلۂ دریافت
بیرون بود و در پیش دشوار پسندان ہیچگونہ آسان نمے نمود
محض بتائید غیبی و امداد لاریبی دست داد فقط

فقط

انتخاب خمسهٔ نظامی

در باب صدق از مخزن اسرار

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار
از کجی افتی به کم و کاستی — از همه غم رستی اگر راستی
گل ز کجی خار در آغوش یافت — نیشکر از راستی او نوش یافت
راستی خویش نهان کس نکرد — بر سخن راست زیان کس نکرد
چون سخن راست تو آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای
گر سخن راست بود جمله دُر — تلخ بود تلخ که اَلحَقُّ مُرّ

از شیرین خسرو

ز کجگوئی سخن را قدر کم گشت — کسے کو راست گو شد محتشم گشت
چو بتوان راستی را درج کردن — دروغے را چه باید خرج کردن
چو صبح صادق آمد راست گفتار — جهان در زر گرفتش محتشم وار

هران کو راستی ور دل پذیرد　　جهان گیرد جهان او را نگیرد

از لیلی مجنون

تیر از پی آنکه راست کار است　　شایسته شست شهریار است

دل راست کن از بلا میندیش　　یاقوت خور از وبا میندیش

از هفت پیکر

از کجی به که روی برتابند　　رستگاری براستی یابند

درباب صبر از شیرین خسرو

بصبری میوه ان کامی خریدن　　به آرامی دل آرامی خریدن

بگرمی کار عاقل به نگردد　　بتک دانی که بز فربه نگردد

مراد آن به که دیر آید فرادست　　که هر کو زود خورشد زود شد مست

بنالیدن مکن بر مرده بیداد　　که مرده صابری خواهد نه فریاد

هران رائض که توسن را کند رام　　کند آهستگی با کره خام

بصبر از بند گردد مرد رسته　　که صبر آمد کلید بند بسته

از لیلی مجنون

گر صبر کنی بصبر بیشک　　دولت بتو آید اندک اندک

از هفت پیکر

مرد کز صید ناصبور افتد　　تیر او از نشانه دور افتد

در باب قناعت از مخزن اسرار

قرص جوین بشکن و می شکیب | تا نخوری گندم آدم فریب
تا شکمی نان و دمی آب هست | کفچه مکن بر سر هر کاسه دست
آن خور و آن نوش چو شیر و پلنگ | کاوری آنرا همه ساله بچنگ
نانخورش از سینهٔ خود کن چو آب | و زدل خود ساز چو آتش کباب
شمع ز بر خاستن خود نشست | نه ز تمامی طلبیدن شکست

از شیرین خسرو

بخرسندی برآور سر که رستی | بلاے محکم آمد خود پرستی
اگر باشی به تخت و تاج محتاج | زمین را تخت کن خورشید را تاج
بسیم دیگران زرین مکن کاخ | کزان دین رخنه گردد کیسه سوراخ

از هفت پیکر

هر ترازو که گرد زر گردد | سنگ یا رهزار در گردد
گنج بر سر مشو چو ابر سفید | پا سپر گنج باش چون خورشید
زر و حرف بست هر دو پیوند | زین پراگنده چند لاف چند
ابلهی بین که از پے سنگی | دوست با دوست میکند جنگی
نروم بهر نان بخانهٔ کس | انچه بد بد خدا اما نم بس
من که قانع شدم بدانهٔ خویش | سرورم چون صدف بخانهٔ خویش

نانی از خوان خود دهی خسان • به که حلوا خوری ز خوان کسان
بقناعت کسی که شاد بود • تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی • عاقبت اوفتد بدرویشی

از شیرین خسرو

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه • که باشد تا تو باشی با تو همراه
بر افشان دامن از هر خوان که داری • قناعت کن برین یک نان که داری
بزیر پای پیلان وز شدن پست • به از پیش خسیسان داشتن دست
جهان چون مار افعی پیچ پیچست • ترا آن به که در دست هیچ است
درین هستی که پا بی نیستی زود • بباید شد به هست و نیست خوشنود
بگیر آئین خرسندی ز انجیر • که هم طفلست و هم پستان هم شیر

از لیلی مجنون

نزدیک رسید کار میساز • با گردش روزگار میساز
هان تا سگ نان کس نباشی • تا گربه خوان کس نباشی
خرسندی را بطبع در بند • میباش بهر چه هست خرسند
خرسند همیشه نازنین است • خرسندی را ولایت این است
آنگاه رسی به سر بلندی • کاین شوی از نیاز مندی

درباب نصیحت خاص از مخزن اسرار

زخیل گر ملک سر افگنده به — لشکر بد عهد پراگنده به

سر نکشد شاخ نو از سر بن — تا نزنی گردن شاخ کهن

از شیرین خسرو

جهان او را بود کو بر نتابد — جهان گیری توقف بر نتابد

همه چیزی ز روی کدخدائی — شکون بر نتابد الا پادشاهی

ولایت را ز فتنه پاک شاهی — ز نیکی را دست برد خویش بنمای

چو نیت نیک باشد پادشا را — گهر خیزد بجای گل گیا را

چو دست از پای ناخوشنود باشد — بجرم پای سر ناخوش باشد

بجباری مبین در هیچ درویش — که او هم محتشم باشد بر خویش

بخونریزی اگر چه شیر گیرد — که خونش گیر دار چه دیر گیرد

حذر کن زانکه ناگه از کمینے — دعاے بد کند خلوت نشینے

زن پیر از نفسهاے جوانه — زند تیرے سحرگه بر نشانه

ندارد سود آن کو بانگ فریاد — که نفرین کرده باشد ملک بر باد

بیا آئینه کاندر دست شاهان — سیه گشت از نفیر دادخواهان

گوزن کوه اگر گردن فرازست — کمند چاره را گردن درازست

گر آهوے بیابان گرم خیزست — سگان شاه را تک نیز تیزست

اگر خسرو بود کیخسرو بود شاه — نباید کردنش نسبت بماه

ازان نزد یک تو می نباید نخاک — که باشد کار نزدیکان خطرناک
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند — بشکر طفل و طوطی را فریبند

از لیلے مجنون

کاری که صلاح دولت تست — در جستن آن عنان مکن سست
از هر چه شکوه تن برنج است — بگذار اگر چه کوه گنج است
بر گردن هیچ نیک خواهی — شمشیر مکش بهر گناهی
دشمن که بعذر رست زبانش — ایمن مشو وز در مرانش
تا در شو و بیدار می باش — میخواره و هشیار می باش
میکش بصبوح باده پیوست — باده تو خوری عدو شود مست
رای تو اگر چه هست هشیار — رای دگران ز دست مگذار
هر ست پیام داد جویان — الا بزبان راست گویان
در قول چنان کن استواری — کایمن شود از تو زینهاری
در عهد کس اعتماد منمای — تا در دل خود نیابیش جای
در گوش کسی میفکن آن راز — کازرده شوی ز گفتنش باز
آنرا که کنی ز بیخ برکن — وانرا که تو برکشی میفکن

از سکندرنامه

سری را که بر سر نهادی کلاه — میفکن از در پای هر خاک راه